بعون صانع بیچون و فضل خلاق زمین و زمان
نگارین نامهٔ ارژنگ شاہد شوخ و شنگ نظم نامی و گرامی منسوب باسم مصنف علامی اعنی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بہارے کرد گل عالم چمن شد — شگفتن عام در ہر انجمن شد

زمین را مژدۂ نوروز دادند — فلک را جامۂ زر دوز دادند

چمن زین مژدہ دامن بر میان زد — ز گل طبل بشارت در جہان زد

طرب تا سر کند رنگین نوائے — ز عباسی نمودہ سور نائے

ز شاخ آفتابے شد ہویدا — طلائی کرنائے دست مینا

درختان ہر طرف چون مست بابل — بجنبش برگہا ہمچون جلاجل

نوید طوطئے شاہ ہفت کشور — جہان را نو بہارے ریخت در بر

شہنشاہ سریر سر فرازی — خدیو عصر فرخ شاہ غازی

معین الدین محمد شاہ جم جاہ — شہ گیتی ستان فرخ سیر شاہ

طراز نوبهار پادشاهی — وجودش مظهر لطف الهی

التقدس لمعهٔ خورشید ذاتش — بفضل موجهٔ بحر صفاتش

تفوق یافت بر شاهان عالم — چو در اسمای حسنی اسم اعظم

وان فاق الوری فی الحسن والفضل — فان الدر بعض القطر فی الاصل

فروغ شاهی از رویش هویداست — که نور از چهرهٔ خورشید پیداست

رخش آیینهٔ شان سکندر — دلش قانون دیوان سکندر

جبین تفسیر قرآن شگفتن — زبان شادابی گلزار گفتن

دو ابرو چون هلال ماه عیداند — برای قفل هر مشکل کلیداند

نگه را عهد با عاجز نوازی — غضب را ذمه ظالم گدازی

چو کوه طور تختش اوج رحمت — شعاع نور رویش موج رحمت

سپهر از رفعت تختش برشک است — همه تن حلقهٔ چشم پر اشک است

حباب او سپهر فضل و احسان — عطایش زان سپهر فضل باران

کفش دریا و هر انگشت نهری — بهر موجی ازو سرسبز شهری

حریف جود او دریا و کان نیست — محیط مایهٔ شان آنچنان نیست

طپیدن از جود او گاه تلاطم — گهر در بحر و در افلاک انجم

نه دریا کند مد بر سر راه — ز رشک جود شاهی میکشد آه

میان جود بحر و جود شاهی — تفاوت هست از مه تا بماهی

گشاده چهره دارد شاه آیین — جبین بحر از موج است پر چین

ز جودش بحر رشک و کینه دارد — ز گوهر آبله در سینه دارد

قطعه

نه باران ریزد از ابر بهاری — عرق کرد از عطای شهریاری

شد از خشند برق در روی کز ملالت — بود در روی او رنگ خجالت

بدرگاهش سحاب و رعد پرواز — گدائی میکند از دور آواز

سحاب از دست جودش در خروش است — بدرگاهش گدای خرقه پوش است

نشد باران و رعد از ابر ظاهر — که ابر از بادشاه جود ماهر

باندازگدا خواهد نواله — گهی از گریه و گاهی ز ناله

شهنشه چون سیاق جود پرداخت — ز طول بحر قد مفرده ساخت

فزون تر از بساط دامن شمع — جواهر زیر قد مفرده جمع

بود من ذلک خرج جواهر — ز قد دست شاه جود ماهر

خط باقی بهر اقلیم و هر شهر — زتای صیغت جود اوست در دهر

شهنشاه کرم گستر ببخشش — بجا بحر و بر بها بحر و بر بخشش

ز شتر و بیش او برگ گیاه است — بهار گلشن جودش گواه است

ز سهم جود او یاقوت و گوهر — در آب و آتش افتاده مضطر

ز گیتی کرده نقش فقر را محو — کند در جود صرف بال هر نحو

ز جودش جود حاتم گشت معزول — بود در منطق موضوع محمول

ببخشد هرچه بر روی زمین است — که تفسیر حدیث جود این است

گدایان زو بدین معنی شهود اند — که انگشتان اصول فقه جود اند

خرید آسایش دلهای مضطر — به بیع انجیر ورجرات و در بر

چو خاص این بیع از بهر خدا کرد — چنین بیع غرر جودش روا کرد

سخن را پایه از مدحش رفیع است | معانی در بیان او بدیع است
کلامش زوز سرِ حکمتے دم | که باشد پیشش تفسیر عالم
سکون و حرکت او در موافقت | با صلاحِ امورِ عامه واقف
مثل از دانشِ او گر کند گوش | فلاطون از مثل سازد فراموش
خلافش قاطع عرق بساط است | همین تحقیق و تنقیح مناط است
بحکم او درآمد هفت اقلیم | قران السعد شد از وی تنجیم
بطبِ عدل چون سازد مداوا | ز ظلم آید برون اخلاط سودا
بضربِ تیغ ظاهر کرد تضعیف | حساب چو او بشد تضعیف
ز گرد موکبِ او زیبِ گردون | فریدون گشت پیشش فرّ دون
دگر دون بهر پابوسش خمیده | که خور را از ادب واپس کشیده
فلک را سعی بر مرضی شاه است | جبین پر عرق از وے گواه است
چو در روزِ قورلتاے شهنشاه | بجوهم عالے گردد بدرگاه
شود آیین ایشک باشیان گرم | کند از چوب و بد پورا نرم
کله از تارکِ فغفور افتد | فریدون بر سرِ شاپور افتد
زهر یک در تلاش باریابی | جبین گردد عرق ریز از شتابی
عرق گردد چو دریا پیش دربار | کله هر سو حباب بحرِ زخّار
کله گردد و هاے پیز آوا | که دریا حاضر است از بهر مجرا
جبلی خصلتِ این شاهِ غازی | عدالت پروری عاجز نوازی
قطعه
چو زنجیرِ عدالت بست کسرے | خبر دارد سخن بر وے در اینجا

نه ظلمی کرد نه جرمی نه تقصیر
چرا آویخت از در پای زنجیر

شهر یا بر عدالت چون میان بست
بپای فتنه زنجیر گران بست

غرض از سطر عده زنجیر این است
عدالت مصحف و تفسیر این است

بجام دور او عدل است بادن
بجرفی جام او ارجم زبادن

غنی و مفلس از عدلش برابر
چو در تعدیل میزان سنگ و گوهر

ضعیفان را چو بخشد قوت و زور
ز بالیدن شود چون فیل هر مور

ز حفظش خس چو یابد قوت ببر
بهم پیچد بروت برق در ابر

ز حکم او چو یابد بال پرواز
کند کبک آشیان از چنگل باز

کند گر یاد رایش کان آهن
از و آیینه خیزد صاف و روشن

کند از رای او گر تاک طارم
شود هر برگ ماه و خوشه انجم

ز رشک رای او گر خور کشد جام
نماید چون سپر پهلوی بهرام

چو ابر از خلق شاهی یاد آرد
بجای قطره ها گلزار بارد

بیاد خلق او گر گل کشد شم
برآید عطر از برگش همان دم

ز رشک حلم شاه از بار اندوه
گرفتار است در درد کوه

زحل گر حرف حلمش را کند سر
شود خال رخ خورشید انور

حباب از یاد حلمش چون تهین شد
جرس در گردن گاو زمین شد

ز حلمش کوه از لعل دهد نی
گره در سینه دارد اشک خونی

کند گر حرف حلمش کوه از بر
کشد در جیب سر چون تکمه زر

غضب بر سرکشان هم هست لازم
بنص قاطع اغلظ علیهم

چو قهر او بدریا رو کند سر
صدف گردد چو کانون گوهر اخگر

رگ ابر ار کند قهرش نظاره
تفنگ آسا جهد از وی شراره

چه سان گردد عدوی شاه جان بر
که خصم او بود هم بحر و هم بر

بدریا کرد او را دست تقدیر
ز گرداب و ز موجش طوق و زنجیر

بصحرا جاده در پایش رسن شد
فتاد و دامن صحرا کفن شد

برای سیر اقبال شهنشاه
عدو ترتیب باغی داد دلخواه

دل پر داغ خود را کرد لاله
کز و داغ است یاقوتین پیاله

بهار نرگسش از بخت واژون
بنفشه نیل سیلیهای گردون

دو دیده جویبار و آه سروی
نگاه حیرتش بال تذروی

دم سردش نسیمی اندرین باغ
تماشا کردنی دارد چنین باغ

شهنشاه خطاپوش و عطاپاش
ظفرمند نبرد چاپ قولاسش

ظفر را نام او تعویذ بازوست
ستم را خوف او صفرای ولیموست

به بزم عیش جمشید دل افروز
برزم جبین خورشید عدو سوز

دعاگوی جنابش دین و دولت
یرکدا سپاهش فتح و نصرت

پی عرض سلاح شاه والا
قلم شد قورچی باشی در املا

معانی بست صف چون زمره قور
ز نوک خنجر شاهی عدو کور

شعاع خنجرش الماس رنگ است
تو گوئی پر تو حسن فرنگ است

ضمیر خنجرش ز الماس سخت است
که اعدا را جگر زو لخت لخت است

پی خون عدو از بس طپیده
زبان از تشنگی بیرون کشیده

دل اعدا و خنجر را بهم سنج / چو برگ ارغوان پهلوی نارنج

یمانی تیغ او برق نبرد است / خبردار از این هر کس که مرد است

دم صبح ظفر تیغ شه ماست / شفق آن صبح را از خون اعداست

شگافد تیغ شاهی خود اعدا / بموج الحق حباب از هم شود وا

چرا از وی نسوزد خصم سرکش / که تیغ اوست موج سیل آتش

به تیغ او دل خونین اعدا / گل رنگین میان موج دریا

از و باغ ظفر شاداب باشد / که تیغ او چو جوی آب باشد

قطعه

بشکل هندسی شاه تهمتن / دو تیغه زد چنان بر فرق دشمن

که بر پشت کمر گردید پیدا / تقاطع قائمه را بر زوایا

بود پهلوی شاهنشاه جاوید / سپر همچون سپهر و گل چو خورشید

سپهر بود به پهلوی شهنشاه / فلک زد بوسه زانوی شهنشاه

ولی در جنب شان او که شاید / فلک همچون سپر کوچک نماید

چو شکل آن سپر آورد در دل / سپهر از وی سپهری گرد حاصل

ز قوسش دشمن افسرده دل مرد / که هر کس قوس را در یافت افسرد

عیان ترکش چو خورشید التماعی / در او هر تیر چون خط شعاعی

ز پیکانش که گل جوش مصاف است / عدو را نیک تن غنچه باف است

بشوق فور این شاه عدو کاه / گهی گردد کمان گاهی سپر ماه

ز رمحش گر چنان خصم بی برگ / چه سان آید برون زین کوچه برگ

ز اعدا نیزه شاهی باقبال / کند لخت جگر را سنبرق آل

۸

سر اعدا اگر ز شاه شد رام — صراحی را ملازم می‌شود جام

سر پر خون خصم و گرز چون است — چو سرخابی و باز لعلگون است

بسر زان روی دارد گرز نسبت — که باشد جنس را با جنس الفت

سر خصم و کمند شاه باهم — چو دلوی کز رسن بندند محکم

کمند پادشاه نصرت آثار — بچین او دل اعدا گرفتار

بود در وی به تحقیق تصویر — برخسار ظفر زلف گره‌گیر

ظفر را باشد از نگار جلوه پیرا — که دارد از سلاح شاه اعضا

سپر شد سر و چشم فسون‌گر — دم تیغش نگه دنباله خنجر

کمان ابرو و مژگان ز تیرش — زه از نیزه شه زلف سرکش

ز اعدا از سر کشورگشائی — بابن اعضا نماید دلربائی

شهنشه کرد بهر صفحه رزم — الف از نیزه خطی که عزم

نمود از تیغ مد بای زیبا — سر دشمن بجای نقطه با

قطعه

پی تعلیم فوج جرأت آگین — الف بای رقم فرمود رنگین

سپاه جنگجوی شاه والا — به پشت دشمنان کرد و پیدا

ز زخم نیزه چشم خون‌فشان کرد — مژه از ناوک نصرت‌فشان کرد

که تا برگشتگان گریند اعدا — بچندین چشم و مژگان خون چو دریا

بمقتولان خود دارند هر دم — نگه از پرده‌های حسرت و غم

سپر هرگز نباشد فوج شه را — که سد نور باشد هاله مه را

سپاهش چون عروضی وقت تقطیع — کند دشمن بر اعدا حرف تقطیع

چنان زد گرزها بر فرق اعدا — که هر گرزی بر آمد از دگر جا

بجنگی در هزیمت می نمودند — که گویی گناه از دشمن بودند

اگر شمشیرش بدار الحرب گفتار — شعار کفر را بر هم زند کار

صدا ناید برون از شاخ ناقوس — تبر چون بار در سوراخ ناقوس

اگر رعبش شود سوی ختن رو — گریزد نافه‌اش در ناف آهو

سپاهش را اگر افتد چنین کار — نشان در نقطه گرد و خط پرکار

قوی از تیغ او بازوی اسلام — مطیع حکم او هم روم و هم شام

بمحراب حسامش از اراده — همه گردنکشان گردن نهاده

بدفع شبهه و انکار بیجا — چه برهان می کنم اثبات دعوی

رئیس راجهای عمده هند — که ملکش می کشد تا کشور سند

رشید دودمان نسل راتهور — که ممتاز است از اقران درین دور

بافراط تهور دستگاهی — بود با همسران خود مباهی

مهاراجا اجیت الفاظ نامش — به لفظ سنگ میگردد تمامش

بگیتی هر زبانش بار وار است — که نوک نیزه او مار وار است

برای مار او گردید ناگاه — ته سبزه تیغ شهنشاه

تعیین نمودن پادشاه فوج ظفر موج را بر راجه اجیت سنگهه باعث تمردش و آوردن دختر او

در آغاز جلوس شاه والا — تمرد گشته سر زد ز راجا

سپه تا دید او فوجی روان شد — سم اسپان زمین انجم نشان شد

چه فوجی بحر زخّار و ظفر صیغ — حباب اوست خود و موج او تیغ
کلنگ سنگ‌ام کو آفتاد انگشا توپ — کلکرک بجلی نهان چمکی کراک توپ
سپهسالار فوج نصرت آثار — امیر صاحب شمشیر چون بار
رسول الله را فرزند کونین — امیر المؤمنین را قرة العین
بوالا دودمانی بی‌نظیر است — امیر ابن الامیر ابن الامیر است
امیر است و امیران را سپه‌ها — که سر باشد رئیس جمله اعضا
فروغ مهر شاهنشاه والا — خلافت رتبه ایزد لقب الا
نمایان از دل او چشم بد دور — چو از مصحف شعاع سورهٔ نور
تجمّل دارد از مهر نبوّت — ز آبای کرامش فتوّت
کرم ممنون دست اوست در بزم — ظفر ممنون تیغ اوست در رزم
به روز جنگ نصرت آفرین است — نشانی از امیر المؤمنین است
نه تنها او ز حیدر یادگار است — که تیغش نیز یاد از ذوالفقار است
از آن دستش قوی چنگال دارد — که زور از مؤتمن الاقبال دارد
تو او را تا علی بشمر به انگشت — بهادر در بهادر پشت بر پشت
به جدّ خویش دارد این مباهات — بود کارا سد شمشیر سادات
از آن در رزم باشد نصرت ایجاد — که هست او از حسین و از علی یاد
چو ایجادش از آن هر دو امام است — مرکب نام او از هر دو نام است
ز نوّاب و زخان قدرش بلند است — شرف ز اجداد خود او را پسند است
برای مدعا زین مثل نیست — مکمّل در لطافت چون غزل نیست

سیادت جامه پر افتخار است — که اینها چون گل و آن چون بهار است
ثنا ها جمله خاطر خواه گویند — چو فرزند رسول الله گویند
ز نامش بحر زان رو کوتهی کرد — که بحر از جود او پهلو تهی کرد
نه بیند هیچکس در بزم و در رزم — بنظیر او امیر صاحب عزم
مظفر چون بروز نام و ننگ است — خطاب او از آن فیروز جنگ است
سپه سالار با لشکر روان شد — ظفر با فوج شاهی همعنان شد
بجوش آمد چنان دریای لشکر — که در روی غوطه خورد شور محشر
چنان در جنبش آمد کوه و صحرا — که شد هر کوه موج و دشت دریا
پر اهل سپهر حیرت همچون [illegible] — [illegible] بود نتوان گفتن کی او همی [illegible]
ز هول لشکر از دل هوش جسته — بیک میدان قیامت پس نشسته
ز گرد از فوج بالا سر کشیده — که رنگ از چهرهٔ گیتی پریده
بپوشید آسمان را گرد هامون — مگر زان نام او گردید گردون
چو راجا لشکر نصرت اثر دید — بساط ملک خود را بی سپر دید
ز شمشیر سپه سالار ترسید — ز موج آب آتش بار ترسید
شکوه او چنان بر جانش تافت — که دل در سینه می جست و نمی یافت
تذرو عقل و هوشش را بال و پر ریخت — نهال طاقتش را برگ و بر ریخت
بدل گفته که زورش طاقتم نیست — علی چون آمد این عهد و [illegible]
من هندو ز تیغ زان کشم فرق — که اکثر سپاهی تیغ زند برق
قوی تاثیر شد در دل نهیبش — ز هم پاشید اوراق شکیبش

۱۳

زمسکن مهرکن وبرکن بدر زد / دلش از شهر بند تن بدر زد

بلے هرجا برافرازد علم نور / ازان میدان گریزد ظلمت از دور

مکان شهر خالی از نگین شد / برای نقش او بازش نگین شد

سپه سالار ضبط ملک او کرد / به تالیف قلوب خلق رو کرد

چو راجه انتزاع ملک خود دید / ز تالیف سپه سالار بشنید

بناچار از برای حفظ ناموس / که تا برهم نمالد دست افسوس

زدون نقش ثمر و پاک شسته / شفاعت از سپه سالار جسته

بارسال جگر پرکاله خویش / توسّل جست با شاه ظفر کیش

پری پیکر بتے عصمت نقابے / سپهر مقنعه را آفتابے

زعصمت و رحیا پیچیده خودرا / چو بو در برگ گل دزدیده خودرا

ز فیلان مهیب منگلوسی / قوی هیکل چو چرخ آبنوسی

گزین کرد از برای نذر والا / فزون از وسعت دامان صحرا

روان گشتند فیلان سوی درگاه / بدریا باشد ابر تیره را راه

ز اسپان نگاه رنگین گزین کرد / که ناموس را برا آهوے چین کرد

بدرگه آمدند اسپان خوش گام / سلیمان را بود خیل پری رام

دگر انواع تنسوقات رنگین / که باشد باب درگاه سلاطین

بدرگاه جهانبانی روان کرد / بصد عجز و ادب عرض امان کرد

شهنشه خواند مضمون مبارک / اجر للمشرک ان هو استجارک

بحکم اقتباس امر او صح / فان جنحوا للسلم فاجنح

تقبل کرد و راجه را امان داد | تو گویی مرده را باز جان داد
از آن پس از پی تشریف راجا | به مهمان خانه داد آن شمع راجا
به ایمان آن صنم را آشنا کرد | گره از رشتهٔ زنار وا کرد
قرین شد از شه نصرت مواطن | به حسن ظاهر و نور باطن
پس آنگه شد پی شان عروسی | به حکم شاه سامان عروسی
در گنج و خزائن باز کردند | که سامان عروسی ساز کردند
قماش نقره و زربافت بوقی | حریر چینی و دیبای رومی
ز عطر و کشته و عنبر فراوان | سبوی روح پرور مایهٔ جان
فروغ زعفران چون موجهٔ نور | شمیم مشک همچون کاکل حور
ز لعل و گوهر و یاقوت رخشان | فزون از وهم بحرین و بدخشان
ز هر جنسی که آن باب عروسی ست | ز هر بر سقف چتر آبنوسی ست
به حکم شاه در سرکار والا | مهیا شد مهیا شد مهیا

در بیان آرایش ساچق

مع الی ساچقی کردند سامان | که عشرت بخش دل را گل بدامان
ز اقسام نفائس آنچه باید | ز انواع طرائف هرچه شاید
ز نقل و گوز و اقسام فواکه | که ناید در حساب کس از آن به
باندک فرصتی سامان نمودند | نشاط و عیش را مهمان نمودند
پی سامان رنگ ساچق شاه | شفق در شیشهٔ گردون کند ماه
هزاران شیشهٔ زرکار بر خوان | چو خورشید از فلک گشته نمایان

وصف حنابندی

چه گلها از حنابندی درآیم — سخن را چون حنا رنگین نمایم

بتحریر حنائی کلک آلی — ورق چون صفحهٔ گل شد حنائی

بدیبائی عروس و شاه گشتند — نمودست همچو شاخ گل حنا بست

چو حاصل کرد انگشت از حنا قوت — مرصع گشت شاخ زر بیاقوت

حنا شد چون بر انگشتان گل افشان — زغیرت آب شد لعل بدخشان

گل افشان حنا کف چنان شد — که گلهای بهاری صید جان شد

چو از رسم حنابندی و ساحق — فراغت را بکف دادند اوفق

چنین اختر شناسان رصد بین — مبارک ساعتے کردند تعیین

نورپاشی چراغان

شبے روشن تر از صبح سعادت — مصفا چون دل اهل عبادت

زرنگ سرمه گوش دیده روشن — چو از ابر بهاری صحن گلشن

جهان را ساعت نیک اختری بود — به بهره اقتران مشتری بود

فلک شد در سعادت خوش سلیقه — فرونگذاشت از خود یک دقیقه

هزاران شمع هر سو جلوه گر شد — تجلی پرور نور نظر شد

زده هر شمع بر سر طره زر — ز مروارید غلطان جامه در بر

ز جوش شمعهاے شعله پرواز — بهر سو برگهاے زر به پرواز

نهاده دل بگرمی شمع بر رقص — ازان شد کاکل هر شمع در رقص

هوا از گرد شمع شعله سامان — ز رقص کاکل خود سنبلستان

ز نور شمعها کاندر ظهور ست
سراسر بزم هروستان نور ست

صف قندیلها در محفل سور
بباغ بزم هر سو خوشهٔ نور

بلورین چلچراغ پرتو اندوز
تجلی خرمن نور دل افروز

به بزم از چلچراغ آرایش افراست
ز هجوم اختران بهر تماشاست

شعاع چلچراغان بلورین
نشاط افروز چون در صبح پروین

صف فانوسها چون گنبد نور
با نواع تجلی گشت معمور

ز هر فانوس بیند چشم انصاف
دل نورانی از پیراهن صاف

به فانوس خیالی دید مانوس
نظر در سیر رنگ بال طاؤس

دران شب بود بر فانوس رنگین
حباب نور در دریاے مشکین

هزاران مشعل تابنده چون ماه
شعاع آسود کرده کوچه و راه

شعاع مشعل تابان دل افروز
برنگ پرتو حسن گلو سوز

براے گردن ظلمت بدنیا
دو شاخه کرده هر مشعل مهیا

چراغان آنقدر هر سو فراوان
که گیتی آسمان شد از چراغان

جهان از بس لباس نور پوشید
تجلی از در و دیوار جوشید

طرب کرد از چراغان شاخ در زر
که در هم داشت شب زلف معنبر

چراغان می‌نمودند از تجلی
چو برگ ارغوان در دشت سنبل

چراغان جمله تن گشته دهانها
فتیله گشت بر شکل زبانها

دعا کردند بهر شاه چون من
که شمع سلطنت زو باد روشن

چراغان کنول شهر شگفته
تعجب بین کنول در شب شگفته

ز بس شاهاست خورشید جهانتاب
کنول چون دید خورشید گشت شاداب

چو آمد بر سواری شد مرتب
کشود از کاکل خود یک گره شب

شهنشاه جهانبخش و جوانبخت
که چون خورشید دارد از فلک تخت

طلب فرمود پوشاک دلاویز
که گلشن از بهارش گشت گلریز

رنگ امیری پوشاک چهارم

برنگ امیری پوشاک والا
قبای طاوس رنگین شد دوبالا

ورق در کف حریر برگ گل شد
سخن در نافهٔ عطر آلود گل شد

چمن را خوانچهٔ خلعت پروش است
که شاه چشم نشان پوشاک پوش است

چو داد اول به بستن جیب را پیچ
گشود از مد بسم الله هر پیچ

چو شاخ گل لب پیچیده دستار
که از جوشش بود چون موج گلزار

لب پیچیده چون خورشید انور
ز موج نور اقدس چیده زر

بهر پیچش دل اهل نظر بند
چو در خط شعاعی ذره چسپند

ز سرپیچ مرصع چشم بد دور
عیان شد کشتی نور علی نور

بود سرپیچ تابان مهر باهر
ز بحر اعتلا موج جواهر

چو بحر اعتلا از جوش بر اوج
جواهر جلوه گر شد موج در موج

نگارین جامه چون گل در بر کرد
که دولت تارش از نور نظر کرد

نزاکت در قماشش آنچنان بود
که بار بوی گل بر وی گران بود

نه شبنم جلوه در گل بر ورق کرد
گل از شرم قماشش او عرق کرد

نقوشش همچو دیباچهٔ چمن بود
سطر چون نسیم پیرهن بود

ز دوشگان سعادت سوزن اندوخت | که بر نام خدا این جامه را دوخت

سجاف دامن از نازک ادائی | چو پشت گوشه چشم خوبان ختائی

ز سر تا حد گریبان تا بدامن | همه چون شاخ گل شگفته در گلشن

میان بند درخشان بر کمر بست | که دریا از علمهایش گهر بست

علم از لمعه و رشته ضیا است | چو خورشید یکه در وسط السما است

خنجر بین هر دو علمهای گزیده | دو تا خورشید کس یکجا ندیده

میان بست تن نگه را پیش از ان داد | که از خیر الامور اوسط نشان داد

به بالا بست شاهنشاه والا | کمر بند مرصع همچو جوزا

به خنجر داد زینت شان شاهی | بدر زیبا باشد الحق چنان ماهی

قماش کاهی نازک تر از گل | طراز زر دو دامن چشم بلبل

جواهر پوش شد شاه فلک قدر | ز انجم می شود سرمایه بدر

شهنشاه است بحر فیض پرور | چو پر ساک لآلی جلوه گستر

از ان پر کرد از گوهر بر و دوش | که دریا را بود گوهر در آغوش

ز شرم عقد شاهنشاه والا | جبین پر عرق دارد ثریا

به دولت شد شبیه قدسی مظاهر | مرصع پوش زالوان جواهر

زمرد در میان رخت سرسبز | تو گوئی جلوه گر شد بخت سرسبز

نه لعل از رخت شاهی یاب دوخت | که رنگ سلطنت از چهره افروخت

نه الماس سپید در پوشاک تابان | که گوئی اختر دولت درخشان

بود پکھراج زرد میمنت فال | شعاع آفتاب اوج اقبال

۱۹

نه یاقوت است در پیرایه منضم / که شد رنگ جلال شه مجسم

نه رنگ نیلم از پیرایه تابید / طرب بر روی سواد دیده مالید

برای بادشاه برگزیده / فلک گردست عین الهر دیده

بهار عیش شد بر وجه دلخواه / چمن پیرای پوشاک شهنشاه

ز لعل و سبزه و لعل ارغوان کرد / بنفشه نیلم بهجت نشان کرد

برنگ نسترن الماس تابان / گل خیری ز گوهر راج درخشان

مطر الالی از یاقوت روشن / گهر در رنگ شبنم زیب گلشن

از آن شد این چمن شاداب پیشه / که باشد آب و رنگش او همیشه

ز فرق صبح جواهر شاه والا / بهار دلبست بازوبند زیبا

تو گوئی بهر شاهنشه نوشته / فلک تعویذ از بال فرشته

گلوآویز الوان جواهر / نشد بی سبحه کیفیت ظاهر

زمرد آمد ز بسیر نور آگین / عیان شد پرتو اسرار رنگین

گلوآویز صد رنگ بهی منظور / نمود از لوح محفوظ آیه نور

حمایل از جواهر در بر و دوش / بهار غنچه بازو یک چمن جوش

حمایل را حروف با بهجت و بخت / بزیب از بند سه اشکال [illegible]

دو لا لجر بهر گهر مشتاق گشته / بهم پیوسته و از هم گذشته

شه والا بدست جود پرور / ز الوان جواهر بست زیور

چو در تسکین و لهاهست ماهر / بدست آورد و لهای جواهر

جهانگیری درین جشن عروسی / بجا آورد رسم دست بوسی

ز هر و مشتری وصلت میان بود / که سرسبزی دولت زو عیان بود

جواهر بست بر هر عضو صنعت / پر طاوس باشد زیب صنعت

جواهر را فروغ از شهریار است / که آب و رنگ گلشن از بهار است

بود انگشتر شاه مکرم / بدست او خط پرکار عالم

از آن رو زیر حکم او زمین است / که از مهر و فرخش نگین است

اتاقه بر سر شاه طرب فال / هویدا چون هلال عید اقبال

رخ شه شمع انوار تجلی ست / به جای کاکل آن شمع کلگی ست

درخشان جیغه چون خورشید انور / سعادت میزند بر گرد او سر

قد شاه است چون زیبنده سروی / نمایان جیغه چون رنگین تذروی

پی سرسبزی شاه فلک تخت / ز جیغه ساخته دست دعا بخت

طلائی طره در روی دل افروز / گل خورشید و فیض صبح نوروز

دمید از طره خورشید زینت / گل صدبرگ نور از باغ خلعت

شگفته چهره چون گل در تجمل / فروغ طره در روی خورده گل

مرصع طره در گوشه سر / چو ماه نو خم او جلوه گستر

جواهر نسخه رنگین خیالی ست / که مروارید مضمون زلالی ست

درخشان سهره بر سر شاه بستند / که خست در دل انجم شکستند

عیان از سهره نور اتفاقی / چو از مهر فلک خط شعاعی

شهنشه ابر رحمت بود باران / ز سهره سلک مروارید باران

بغیر از سهره شه کسی دید / که انجم گرد ماه [illegible]

نمودے سہرہ اش بر روے زیبا — چو شبنم کو کند بر برگ گل جا

بجسمے عطر آگین بود پوشاک — کہ گشت از وے معطر مغز ادراک

بہ قسمے داشت بو ہم پود و ہم تار — کہ گوئی دادہ اند از عطر ابار

ور امواج شمیم عطر شاہی — نمودے شکل ہر بیتی چو ماہی

ز طیب خلق شاہنشاہ والا — دو بالا گشت بوئے عطر اعلا

شمیم عطر و خلق شاہ خوش دم — چو رنگ و بوے گل زیبندہ باہم

عطر است آنکہ نزد معنی آگاہ — مجسم گشت خلق شاہ جہجاہ

نسیم عطر چون افشاند کاکل — درود از بہر زبان بشگفت چون گل

درود از ما بروح مصطفا باد — جناب او پناہ شاہ ما باد

وعلی اسد وہاب العطایا — علی خیر الورے فخر البرایا

تحریریہ

بہار از شوق سامان رقم کرد — دوات از لالہ و نرگس قلم کرد

ز برگ نسترن اوراق اطہر — بر و از تار سنبل نقش مسطر

کہ در ہنگام فیض صبحگاہی — نویسد نسخۂ پوشاک شاہی

بسیر گلشن ایران فرستد — جوابے از پے پیران فرستد

بتان ہم از کمال شوق تحریر — پے این نسخۂ نیرنگ تصویر

دوات از چشم افسون خوان نمودند — قلم یکدستہ از مژگان نمودند

ز موج سرمہ بس نیرنگ کردند — نگہ را چون مرکب رنگ کردند

بیاض دیدہ را کردند اوراق — رقم کردند شہر آشوب آفاق

بسحر سامری منت نهادند | که از پوشاک شاهی نسخه دادند
ندیدم در کتاب هیچ ماهر | باین تفصیل پوشاک جواهر
کتب موجود یاران جمله حاضر | ز حرفت شان ریاض فضل ناصر
ز جشن خسرو جمشید آیین | سخن را داده ام پوشاک رنگین
ز سحر وصف شاهنشاه والا | جواهر پوشش کردم مثنوی را
ز هر مصرع فروغ مه شکستم | سخن را سلک مروارید بستم
تعصب گر نخارد سینه صاف | همه تحسین کنند از روی انصاف
مرا بس خلعت تحسین شاهی | که باشم در سخن سنجان مباهی
بتحسین شهنشاه سخن سنج | سخن گردد گهر معنی شود گنج
باکسیر نگاه فیض آثار | شود نظم طلای دست افشار
خدای بنده پرور را سپاس است | که شاه جم نشان جوهرشناس است

گوهر ریزی نثار

قلم دیگر چو بلبل خوشنوا شد | چمن پیرای اصل مدعا شد
چو زینت یافت خلعت از شهنشاه | گل افشان شد بهار بارک الله
بپوشاند از برای کامرانی | لب هفت آسمان سبع المثانی
نثارش نقد کان ها نمودند | چه نقد کان که نقد جان نمودند
نثار از بس گهر کردند مردم | زمین شد آسمانی پر ز انجم
به محفل مجمر زر آفتابی ست | بجو ریخود پروی چون سحابیست
عدو را زان شکوه و شوکت و فر | سویدا شد سپند و سینه مجمر

۲۳

سپهبد و مجمران بزم ذیشان — چو نونِ ان یکاد و نقطه آن

شکر گردد در کامِ عدو زهر — بلاگردانِ او شد گردشِ دهر

طلوع بدر شب برات از سپهر تخت روان

پس آنگه پیش آوردند تختی — به پهلو چهر چون زرین درختی

بهین تخت مرصع از جواهر — ز گلهایش بهارِ عیش ظاهر

شعاعِ مهر از رنگش نمایان — به نورِ عالم افروزی درخشان

جواهر جلوه گر در وی چو انجم — فروغِ نور پاشی در تلاطم

نگارش کرد صرف اوستادِ ماهر — زر از خورشید و از انجم جواهر

از آن رو مجمعِ زر و گهر شد — که جای پادشاهِ بحر و بر شد

ز فیضِ جودِ شاهنشاهِ دوران — امامِ بحر گشت و قبلهٔ کان

بود هر لوحه‌اش در چشمِ امید — برنگِ جبههٔ اقبالِ جاوید

قطعه

ز فرطِ شوق شهر مدهوش گشته — همه تن صورتِ آغوش گشته

به دولت شد سوارِ تختِ اقبال — سعادت در جلو بدخواه پامال

شهنشه آفتابِ عالم آرا — بود در برجِ تجلی تختِ والا

فزود اقبالِ شاهی تخت را شان — بیفزاید نگین زیبِ نگین دان

به پابوسش سرافرازِ جهان شد — ز نشه جان یافت زان تختِ روان شد

زهی تا دوش خدمت تختِ شه را — بدل بالد هوس همپایه مه را

روان شد شاه با شانِ تجمل — گل افشان شد گلستانِ تفضل

ز فیضِ شاهِ گیتی گلستان شد — زمین بالید چارم آسمان شد

گردیدن چتر بر فرق شاه

بفرقش جلوه گر چتر فلک سا — هما کرده ببالا بال و پروا

سر صبح چتر از دُرّ درخشان — بنور افشانی خورشید رخشان

فلک از بهر شاه بحر گنجور — نثار آورد گوئی یک طبق نور

چو چتر از فرق اقدس ارجمند است — ازان رو کیسه او گردون بلند است

سعادت داشت چتر از بخت همراه — که میگردید بر گرد سر شاه

نمایان چتر بر شاه جهانبان — چو بر بالای دریا ابر نیسان

بهشتی بود شاه فیض پرور — چو طوبی چتر بر وی سایه گستر

رعد انگیزی نقارخانه

در آمد نوبت نقارخانه — به گردون شد صدای شادیانه

دمامه جمله تن شکل دهان شد — دهانش را ز هر چوبک زبان شد

خروش کورگه نقاره در گوش — چو رعد نوبهاران غارت هوش

بهار کبر تاشه در دمیدن — دمیدن از دمی وا زخم پریدن

سه رود شادیانها خوشنوائی — بود طومار سحر دلربائی

نوا سنجی صنج از بس نوا داشت — بیان معنی برگ و نوا داشت

نفیری داشت هنگام تجمل — نوای یک چمن منقار بلبل

نه تنها جز نفیری سرو دیگر — که رنگین نغمه چون قمری کند سر

عذر عدم همراهی نواب قطب الملک بهادر جنگ در رکاب بادشاه

خواصان گرد شاه فیض آثار — چو دور خط بگرد چهره یار

[illegible marginal notes]

۲۵

بگرد شاه تا صاحبان صف کشیده — ز شوکت‌شان خوشنما گردد این

امیران در رکاب شه پیاده — بکف بست نقد جان بر کف نهاده

بهارستان زیبائی در آغوش — همه چون ابر نیسانی گهرپوش

ظفر بر نام ایشان همی بندد — چمن بر یاد ایشان شاد خندد

شجاعت جوهر تن چون جوهر تیغ — سخاوت وقف کف چون گوهر میغ

نهاده ساغر دل بر کف دست — ز حسن اعتقاد خویش سرمست

امیران یک بیک با شاه بودند — چو انجم در رکاب ماه بودند

مگر نواب قطب الملک یکرنگ — وزیر صاحب شمشیر و فرهنگ

ارسطو فطرتی کاصف نشان است — یمین الدوله عبد الله خان است

ظفر پرورده فضل الهی — جوان بخت بفضل و دستگاهی

وزارت یافت از وی رتبه و شان — چو گلشن از بهار و چون تن از جان

ز جوش موج دریا بیکناری — ز تیغش شعله گردون شراری

بدیوان چون نشیند نوبهار است — بمیدان چون درآید ذو الفقار است

بود تیغش رگ ابر جلادت — و مدروا رعنوان فتح و نصرت

لب شمشیر در توصیف شانش — دعای دست او در زبانش

امیر و صاحب جود و کرم اوست — وزیر صاحب سیف و قلم اوست

دلیل سیف جدش شاه مردان — بدیهی کی بود محتاج برهان

بخاطر خصم را گر خار خار است — برو برهان قاطع ذو الفقار است

وطن او را چو واسطه از قدیم است — قلم هم زوست حجت مستقیم است

ازان رو در رکاب شاه والا	نبود آن عمده درگاه اعلی
که حسب الحکم شه از حسن رانی	بجا آورد رسوم میزبانی
ولی دل در رکاب پادشاه داشت	برنگ سجده در محراب جا داشت

طمطراق چوبدار

بهجوم خلق از انجم زیاده	بباغ بندگی چون گل پیاده
اتصادم آنچنان شد از حد افزون	که ره در کوچه رگ بست پر خون
نهیب چوبداران و یساول	روارو ریخت در دامان دلگل
صدای دورباش پیش پیش	هراس انداخت در دلها صد بیش
گریزان بی‌ادب از بیم حاجب	چو لفظ وحشی از اشعار صائب
ز بیم حاجبان تند کینه	نفس برگشته از لب سوی سینه
نموده چوبهای چوبداران	بگلزار تزک سرو خرامان
عصاهای تزک گرز زر ناب اند	پیش شه خطوط آفتاب اند
عصا در دست چاوشان پر کین	شهابی از پی رجم شیاطین
ز چاوشان به خلق افتاده غوغا	به جوش آمد ز باد تند دریا
گروه پرشکوه گرزداران	زیاد از قطره‌های جوش باران
برنگ صبح در زینت فزائی	بود بر دوش شان گرز طلائی
ز گرز نقره بر دوشش ببین برز	نمایان گشت ماه از کوه البرز

زحمه بهری سقایان

ز سقایان گوهر پاش درگاه	گروهی پیش پیش موکب شاه

عرق ریز از جبین خوش تلاشی
زبید دوش مشک پر شکوہے
قدم زن پاے ہر یک بر نگ ابر
بہ گرد راہ مشک شان جدل شست
چہ گرد از آب پاشی شست و شو یافت
ز تکلیفی محو شد بروجہ دلخواہ

برنگ ابر گرم آب پاشی
چو ابر تیرہ در دامان کوہے
دوال مشک ہر یک چون رگ ابر
کہ ہر یک موج دریا در بغل داشت
زمین ہم زین عروسی آبرو یافت
غبار از خاطر و گرد از سر راہ

تحلیبندی آئین

قلم چون وصف آئین بندی انگیخت
ز آئین بندی از نیرنگ آثار
فضاے شہر گلشن کار کردند
ہنرمندان چابکدست عالم
قماش نازک از بازار چیدند
ز رنگ آمیز رنگ گلہاے دلاویز
دمید ہر طرف گلہاے تازہ
بہ سرو و ناز می قد کشیدہ
چو ابرو دیگر دو چشم بینا
گلستانے ز دار ہر گوشہ جوش
ز شہ افروخت رنگ کوی و برزن
بہ پیشا پیش شہ چون گل بپوش

نگارستان چین بر ہر ورق ریخت
در و دیوار شد مانند گلزار
دو رویہ راہ را گلزار کردند
دو رویہ چوبہا بستند باہم
بروے چوبہا در ہم کشیدند
بران گشتند از صنعت چمن ریز
ز رنگینی بر و مالیدہ غازہ
بسبز سبزی طراوت بخش دیدہ
گلش چون ساغر و سروش چو مینا
کہ گشتہ سیر از خاطر فراموش
بود سرو خرامان زیب گلشن
بہار کاغذین گلزار بردوش

جهان سرسبز شد عالم گلستان | ازین سرسبز گلزار خرامان
فسرد از رشک زلف سنبلش مشک | زمرد شد ز موج سبزه اش خشک
شگوفه آنقدر در روے فراوان | که گوئی کهکشان عکس خیابان ست
ثمره از لاله هاے بهجت آگین | چو شاخ ارغوان گردید رنگین
ز سرسبزی سرو و غازهٔ گل | نگه گشته تذرو و دیده بلبل
نهالش آن قدر نازک نشان بود | که بار رنگ بر برگش گران بود
طراوت می چکید از برگ بر شاخ | دهن میکرد شیرین میوه در شاخ
چنین آرایش جشن عروسی | نه رومی در جهان بیند نه طوسی

داستان شکوه آرائی فیلان

قلم چون وصف فیلان کرد تحریر | بروے صفحه شد هر سطر زنجیر
چنان شد از قلم هر سطر مرقوم | که گوئی ریخت زنجیرے ز خرطوم
صف پیلان مست کوه تمثال | سر اعدا بهیبت کرده پامال
بشوکت هر یکے گردون پناهے | بجنگ چون برق در ابر سیاهے
ببین خرطوم این فیلان انبوه | نهنگے گر ندیدی بر سر کوه
بخرطومش کجک وار و اداے | مسلط عقربے بر اژدهاے
بود خرطوم را بر سر بهارے | فراز قلعه کوهے منارے
بود خرطوم بر پیشانی فیل | چو مقیاسے که باشد بر سر نیل
بود بالاے سر خرطوم فیلان | چو سرو جلوه گر در سنبلستان
بخرطوم آن خط و خط سبز آیات | نشان پاے خضر و راه ظلمات

چو بردارند خرطوم زمین سا — تکبر با تواضع بین بیک جا

به خرطوم آن خطوط سبز بر سبز — چو شاخ آبنوس و برگ سرسبز

بود در جبهه شان نقش انبوه — بزیبائی برنگ کبک در کوه

به پیشانی خط افسر فروزان — چراغی در شب تاریک سوزان

خط قشقه به پیشانی فیلان — اگر پرسید خنساء سخن دان

نه میگوید بشعر خویشتن صخر — بدان نار وعلم در باره صخر

قطاس شان بغایت دلپذیرست — چو کوه بیستون وجوی شیرست

قطاس پیل دارد خوش بهاری — چو از کوهی بریزد آبشاری

تن هر فیل قیر رنگ موی ست — قطاس ابیض از مو هویدست

بجز دندان این فیلان چو پیل — عمود صبح کس در شب ندیدن

بجز دندان فیلان سیه تن — بدین نقره کس در کان آهن

نه دندان ست فیلان را که هر فیل — چنان مالید اعدا را به تنکیل

که ماند اندر دهان فیل هر سو — نشان استخوان هر دو پهلو

تن و خرطوم و دندانش همیشه — چو کوه بیستون و نهر و تیشه

بود دندان برنگ شمع کافور — بر و هر طوق زرین موجه نور

سپر از دست و پای و تن که پشت — چو کوه بیستون و پا ستونست

ازان خرطوم دارد با دهن کار — که جای اژدها اکثر بود غار

بر گوش و سرشان از دل اندوه — چو دشت دلگشا در پهلوی کوه

بود هر گوش شان چون دشت ارژن — در و سوراخها چون چاه بیژن

بود سوراخ گوشش رشک کوهی	چو چاهی کو بود بالای کوهی
نماید فیلبانان بالای پیلان	چو بر هفتم فلک جا کرده کیوان
جرسها گشته با فیلان ملازم	که ابر تیره دارد رعد لازم
جرس هر سو نهیب و فتنه گفته	برود نیل نیلوفر شگفته
ز فیلان جلوه گر هر سو شب قدر	ز سارِ شان نمایان انجم و بدر
برنگ چرخ هر فیل دمان ست	کمر تنگش برنگ کهکشان ست
بهر بین تنگی که زیب افزای پیل ست	که چون خط عصا در رود نیل ست
بود تشبیه تنگ و فیل اعجب	نهنگ نیل و خط صبح در شب
بپشت هر یکی جلهای گلکار	شگفته نوبهاری در خشن زار
ز جل هر فیل را تخت و اوات ست	نگلهای زرین پیل البرت ست
مرصع از لالی تخت فیلان	چو گنبد بر سر کوه نمایان
تن فیلان ز روضه زینت افزا	سپهری کرد کرسی بر سرش جا
نشانها راست بر فیلان نمایان	چو بر بالای کوهستان درختان
چه پرسی از دم فیلان که چون ست	رگ ابری که رنگش سرمه گون ست

چواطی اسپان

چو شد در وصف اسپان خامه جواظ	نه گنجد معنی از شوخی در الفاظ
انامل جیله مضمار اوراق	قلم همچون تجلی گشت سباق
قلم چون راه سطح ورق برد	تگ و پو یک از همه قصب السبق برد
سمند ما در رکاب خاص بودند	که چون خیل پری رقاص بودند

یکی چون ابلق گردون عدومال — یکی چون نقره خنگ صبح اقبال

چو چشم یار ابلق شوخ جولان — بود آئینه‌اش چون گلعذار خرامان

سمند و شهره در رفتار و در دو — گرو برده ز خورشید سبک رو

سبزرنگ از تند بیش باد صبا کند — بود چون برق هم خنگ نگاه هم تند

کمیت خوش لقا چون لاله کوه — ز پایش سنبل تر رسته انبوه

بود مشکی چو چشم شوخ آهو — که در جستن زند با برق پهلو

نشاط اندوخت دل از دیدن یوز — که آمد در نظر چون صبح نوروز

مسرت بخشی سنجاب از آن است — که گوئی سبزه بر آب روان است

هوا گردی شان چون مرغ پیداست — که از زین هر دو بال شان هویداست

مرصع زین بهشت و ساز بر فرق — نمایان در صفا چون در شفق برق

نشیمن‌گاه آن زین گرم جستن — که آتش میشد از سیگرد و زدن

رکاب شان هلال عید نصرت — دوال شان کمند وحش عشرت

طلائی ساز آسها و رنگ و دو — بود چون گنج باد آورد خسرو

بنفیر از کاکل زربافت اجیاد — که دین شمع روشن در رخ باد

چو کاکل رقص شوخی در گرفته — صبا آشفتگی از سر گرفته

بود از تندی این خیل گلگون — کفل پوش اطلس گلبافت گردون

چو کوسا زند دم هنگام جولان — سپر دارند گوی را ز برق چوگان

گلستان بهار آرای شوخی — بهارین گلشن صحرای شوخی

عرق از جبهه‌شان گر شود باز — کند چون قطره سیماب پرواز

سمہ شوخی عیان از چہ چشم دُم — مے جستن نہان در ساغرِ سم

چو گامِ شان بہ تندی آشنا شد — بهر گامے بپا بہج العصا شد

بہ میدان آنچنان در دو ورانید — کہ صرصر را سکیت خو نماید

اگر آئینہ باشد فرش میدان — نیفتد عکسِ شان از تندیِ شان

چنان در نرمِ رفتاری درانید — کہ بر تارِ نظر جولان نماید

خرامان چون نگارِ جلوہ گستر — نشاطِ نشأ مستانہ در سر

بہ جلوہ چون بیارایند گردن — صراحی با و گیرد سجدہ کردن

گریبانِ زیبیِ شان وقتِ رفتار — کند رفتار را دامانِ گلزار

بہ جستن جستن آہستہ گمارند — قدم بر سُلّمِ سرعت گذارند

و ثوبِ شان بعجب آفرین ست — مثالِ قطرہ نظام این ست

تو اَنَم گرم گلبازی بصرصر — بہ بحرِ بادپیمائی شناور

ہواپیمائی جلوہ داران

جلوہ دارانِ آہو تگ صباپے — بہ تندی تر رو درس چون نشۂ مے

زدہ یک دستہ پر بر تارکِ سر — چو ہدہد در ہواگردی سبک پر

نمایان رنگِ شان چون غنچۂ گل — صدائے آن نسیم شورِ بلبل

دو ویدن باپریدن کردہ انباز — چو فکرِ شعر بالا و سبک تاز

ملازم با کوتل ہائے ریاحی — بزیبائی چو ساغر با صراحی

شعلہ پردازیِ آتشبازی

قلم در وصفِ آتشبازی آمد — شہاب آسا بجولان سازی آمد

ز چادرهاے گلریز و لاویز — هوا چون جود شاهی شد گهرریز

بود در چادر گلریز خطا هر — بهار آتشباری از جواهر

شب از جوش هوائی ها درین عید — نگارین جامه زرتار پوشید

هوائی عزم سیر آسمان کرد — بهر جانب جیب زر روان کرد

پی تعلیم حرف روشنائی — فلک شد صفحهٔ حرف هوائی

میان دود و بهبودے هوائی — چو در سطح محک خط طلائی

هوائی پر عمود دود تکوین — چو بالاے ستارے سنبل زرین

ز هیچ نور مهتاب و ستاره — هوا شد چرخ دیگر در نظاره

زمین بهر نثار از کان الماس — فگنده بر هوا افشان الماس

چنان در دود بهبودے ستاره — که در گیسو شعاع گوشواره

بهبودے روشنی جام مهتاب — چو در بوته گداز نقره ناب

بهر جا کاسه مهتاب زد جوش — زمین از چشمه سیماب زد جوش

شد از پهلجهڑی پهول رخشان — زمین یکسر پر از رنگین درخشان

شجرها از طلائی صاف کردند — پرندش شب شجر باف کردند

درخت آتشین از جوش بهار است — که برگش از زر و از نقره بار است

گل سیمین بهر جانب دمیده — بران گل شبنم از درها چکیده

انار از دانه با لبهاے خندان — چو شست شاه شد یاقوت افشان

ز آتشبازی گلکار زیبا — [illegible]

شعاع پهلجهڑی چون شد گل افشان — تو گوئی از طرب شد گشت خندان

بهم در جنگ پیلانِ مقوی
به جنبش بین دو کوهِ سنگ موسی

چنان از خشم و کین گشتند پرباد
که آتش در نهادِ شان در افتاد

شنو از جنگِ این فیلان سراهن
که زر پیدا شود از کانِ آهن

ز فیلانِ مقوی چون شرر جست
به فیلِ چرخ زنجیرِ طلا بست

شرار از سرکشِ خرطومِ فیلان
چو برق از رگِ ابرے نمایان

درین فیلان نگه کن قلبِ اعیان
طلا شد نقرهٔ براقِ دندان

چنان شد صدمهٔ فیلان ز هر سو
که فیلِ چرخ زو زر دیده پهلو

چو گرم از صدمهٔ پرخاش گشتند
همه تن کیسهٔ خشخاش گشتند

چو کانِ زر ز چو دستِ شاهِ اکرم
بیک ساعت بپاشیدند از هم

ز دل جنگِ شتر هر عقده حل کرد
نگه از سیرِ شان رقص الجمل کرد

ز شیرِ شعبده دل در تحیر
که در آتش دویدی از تهور

گوزنان آن قدر گشتند گستاخ
که سر کردند جنگِ شاخ در شاخ

نگارین آهوان هر سو شده باز
تعجب بین که آهو کرد پرواز

ز زر بارِ شرر دیگر بهایم
بجنگِ زرگری پا کرد قایم

ز انواعِ طیورِ آتش آگین
هوا شد آشیانِ مرغِ زرین

بهر جانب درین زرین گلستان
بود طاوسِ مستی بال افشان

جز این خوش جلوه طاوسانِ چیده
کسے طاوسِ زرین پا ندیده

برعدِ حقه‌هاے آتشین جوش
ز دلها شورِ محشر شد فراموش

صداے حقه‌ها باشد یا نبوده
طراقِ استخوانِ سختِ اندوه

مپرس از دیوهای آتشین دم	که عفریت از نگاه شان خورد رم
چو بخت تیرهٔ اعدای شاهی	سراپای همه غرق سیاهی
قوی هیکل مهیب آگنده بازو	عیان نیشت نهنگ از چین ابرو
بجای تکمه ها در چپکن شان	سر هر دو دو فرعون است و هامان
به خصم شاه هر یک بسته کین دست	تو گویی دوزخی در آستین است
شرار افشان چنان شد دیو سرکش	که لنکا غوطه زد در بحر آتش
نه از باروت دودی جلوه گر شد	که از گیتی بخار غم بدر شد

موج خیزی نغمه

بوصف نغمه شد هر صفحه چون چنگ	برد هر سطر چون تار خوش آهنگ
قلم شد در دوات از فیض این سور	بمدح نغمه سنجان شکل طنبور
بسعی مطربان از جوش نغمه	هوا گردید گوهر پوش نغمه
شگفتن گل کند از موج آواز	رگ ابر است گویی تار هر ساز
چو مطرب نغمهٔ رنگین سراید	ز شاخ ارغوان رنگین تر آید
چنان رقصد نوا بر تار هر ساز	که بر روی رسن رقصد رسن باز
بود مرغولهٔ آواز تحریر	بصید هوش چون زلف گره گیر
کند مرغول شان دل در فلاخن	زند مضراب شان در سینه ناخن
چو آهنگ نوا در تاختن شد	کمند صید آهوی ختن شد

آغاز و بیان تحریر اسامی پرده های هندی در قالب الفاظ فارسی

ز هندی مطربان نغمه پرداز	گل عشرت دمید از شاخ آواز

سرود نغمه پردازان هندی — ربود از هوشمندان دل بزندی
ز دستان کرد دل را گرم پرواز — به تالان متاع صبر و ساز
رساتر از شراب سحر شد هم — نوا در تارها گرم تلاطم
نوا سیکرد کار شربه مے — شبے هر پرده گر است از دم نے
ترنم قوت روح و خط جان بود — بجون گرمی شراب مرشیان بود
نه چندان نغمه زد از هر طرف جوش — که دل ایمن شود از غارت هوش
چنان مرهم نوا بر زخم دل بست — که این زخم از تبه بے مرهمی رست
بود در رشته اش از آواز پرده — توسته دار و از هر ساز پرده
چو جوش مے نوا از تار می جست — ازان مے مستمع گشتے سیه مست
نسیم نغمه با در مشک مالیست — ملک بالاے گردون در نوالیست
نواے نغمه کامود از گهر گوش — ربود از دل شکیب از خرد هوش
ازان آهنگ راحت بخش جان است — که در هر نغمه اش کلیان است
دران محفل کجا بر گوش میزد — نواے کان نه راه هوش میزد
ز شوق این نواهاے دل آرا — کند گل آرزو از خاک دارا
بهر سو جوش زد چندین ترانه — ازانها یک ترانه بے ادانه
چو مطرب دام رنگین در هوا بست — ز شوقش مرغ دل بے بال و پر جست
اگر شاپور با خسرو بخاک است — پے این نغمه از حسرت هلاک است
چو بحر نغمه در طغیان در آید — بهر سو جے ترنم دل رباید
رباب از تار دار و جاده عیش — در آهنگ است از مد جاده عیش

نوا گوید قوام سامری ام — بپے تقویم چون پت منجری ام

ربودے هوش دلها نغمه ازبس — بنودے باخبر از خویشتن کس

نوائے نغمه بود از نقص ها پاک — نباشد در نگار چور دیساک

چنان در نغمه باشد دلپذیری — کز افسون ترنم دیوگیری

چو صید دل نماید جس آهنگ — بپرد از چهره هر یار پسارنگ

چنان مستانه مطرب نغمه سر کرد — کزو شد شعله غم در بدن سرد

لب هر ساز این معنی ادا کرد — که جشن شاه کام یار وا کرد

جیائے یافت دل زین نغمه در دم — که بیرینیم هلاکت بود از غم

چو گو گردید جوف ساز در زنگ — لبالب دان میان گورسارنگ

ازین ره باربد در رشک بند است — ز افتادن درین گورسخند است

چنان در گوش بانگ نے اثر کرد — که این گور ابر از گلهاسے تر کرد

ز موج نغمه تابد غم ز دل رو — که هر غم تیغ با تردن بود او

متانت در ترنم آنچنان بود — که آهنگ از گسستن در امان بود

ودمد گل رنگ حرف و صوت قوال — که باشد در حقیقت رنگ بنگال

به الفت همه گر را دادیاری — نوا و ساز از صحبت سرآری

چنان در نغمه سنجی بود قانون — که می آمد خرد از هوش بیرون

زدے هر نغمه نقش دلپذیری — بے گه دل ربودے گاه زیری

مغنی آنچنان فال طرب چید — که کاهن دل هوش خود همی دید

چنان از نغمه دل بر معنی زد — که بے اشمال کوس خورمی زد

کسے کوزین ترنم قوت جان کرد
ز شادی پاک نثار مطربان کرد

نوائے کاسهری را اگر سراید
بیکسر هوش نقد جان رباید

چنان موج نوا از تار می جست
که کب راگرد خجلت بر جبین بست

معنی نغمه زانسان دلنشین کرد
که هر کس بے رویه آفرین کرد

نوا را آنچنان از نشاء بیهه است
که پیش او مے گلگون کریه است

باستیفاے لذات ترانه
ترا کافی ست این جشن شهانه

جهان شد زنده ز آهنگ تبیره
که زو برخاست موجے جان و تیره

چو منقار از مے این جشن تر کرد
ره احسن کرا هر نغمه سر کرد

کند گوش از پے چشم این تمنا
نوا احسن کرا ار باید او را

ز هر دستان رباب نغمه پرداز
وزے واکرد از عشرت گره راز

خرد هر نغمه را گنج روان یافت
وزان هر گنج بس سامان جهان یافت

کند هر غوله بهر دل شکارے
برنگ زلف خوبان دام کارے

نمود از نغمه ها در کوچه و کو
ز هر پرده نگار خوشنما رو

شکیب از دل ربود نغمه نے
شکستے نشاء او سورت مے

اگر دهلی نماید فخر شاید
نوائے زین به اگر اکسے سراید

بود در گلشن گلریز هر لب
سرود خارکن بایت درین شب

خرد زین نغمه عریان از لباس ست
گدائے زهره ابهم پلاس ست

قرار از دل ربود نغمه بشک
که بود صبر در دلها چو پشتک

عد الطنبور نهر الصوت فی الجمع
فسال البقرح الارواح بالسمع

ولت گر به مقام عیش شیداست
ز تار ساز راه راست پیداست

کند هر پرده از عشرت فزائی
چو معشوق مرقع دلربائی

باین لذت چو زاهد آشنا شد
نماز پنجگاه او قضا شد

مغنی نغمه چون باده انگیخت
بجام باده کحل اصفهان ریخت

بدیشان نغمهٔ نی ریز در شور
نه خسرو گوش کرد از کس نه شاپور

رسائی بسکه در آهنگ و ساز است
نشاط اندوزی او تا حجاز است

بهار از شش جهت شد در نظاره
سه گاه عشرت افزای ستاره

ز موج نغمه قوّال هنرمند
کمندی بر حصار چرخ افکند

ز شوق نغمهٔ جان پرور هند
عراق آمد بسیر کشور هند

چو خوش روی عراق از نغمه خوب
مغنی کرد عقل و هوش مغلوب

بزرگ و کوچک از آهنگ محظوظ
سر انگشت نوا از چنگ محظوظ

چو بر چرخ این همایون نغمه بشنید
نهفت از شرم روی خویش ناهید

نغم از شب پایمال بی ثباتی ست
نواها بر سرش رنگ بیاتی ست

چو مطرب نغمهٔ شادی برانگیخت
حسینی ورد گلهای شگفتان ریخت

ز نغم آنچنان عشرت پناه است
گر او عیش در اوج دوگاه است

تحیر آنقدر شد نغمه و ساز
که چشم هوش از حیرت بود باز

مغنی چون نوای ساز سر کرد
دل عشاق را آشفته تر کرد

ز تاثیر بهار نغمه هر جا
دل زاهد شود نوروز خارا

چنان گلهای نغمه تا فلک شور
تماشا کرد از بام نشابور

۴۴۳

چنان بر ربط با اوج نغمه آید	که هوش از رستم زابل رباید
سغنی بوسلیک را عیش ست	سر و داوره دلخواه عیش ست
نسیم نغمهٔ نوروز صبا شد	عشیران را ز عشرت سینه وا شد
بود هر نغمه راه عشرت انگیز	دل شوریده را در این ره آویز
نه نوروز عجم را باشد این عیش	نه نوروز عرب دارد چنین عیش
چنان آهنگ برد هوش محفل	که بود در تپش زنگولهٔ دل
دل و جان را دهد عمر دوباره	بهار حصار رگاه چارتاره
جهان شد آنچنان با نغمه مشغول	که شد هنگامهٔ عزال معزول
چو بر آهنگ زد مطرب گران را	ز اوج هوش زیر افکند جان را
چنان مطرب نوا رنگین سراید	که نی نیشکر خوردی نماید
بجو نیز ملالت نی که بند	برنگ نیزه در فتح نهاوند
دف از نقش نوا رنگین بهارست	تو گوئی چون کف لبسینه نگارست
بدیلی گفت دل ما زاو شانک	که از وی اصفهان شد اصفهانک
مخالف را درین جستن جهانگیر	نصیبی نیست غیر از نالهٔ زیر

تحریر آوازه که هر کدام از ترکیب دو مقام حاصل شود

بفیض سلمک رنگین قانون	ز سر گردانی آمد فکر بیرون
نوا شد با طرب آن مایه دمساز	که گیتی میکند از جشن شهریاد
نوای کاسه وارد فیض نوروز	بگوش تفریح دل بخشد شب و روز

تحریر سی لحن

صفت رامشگران فارسی خوان ‌‌ ‌ گسست انده از دل از موج الحان

نکیسا فطرتان و باربد هوش ‌‌ ‌ که شد ز آهنگ شان هر عضو چون گوش

برنگ باربد در بزم پرویز ‌‌ ‌ سرایند سی لحن دلاویز

چنان از ساز شان آهنگ صحبت ‌‌ ‌ که دل را مرغ هوش از چنگ بجهست

بدانسان در هوا آهنگ جسته ‌‌ ‌ گره شاورد وان مروارید بسته

زبس مد نوا سرسبز بودے ‌‌ ‌ هوا یکسر چو سروستان نمودے

بهار نغمه چون در دلربی شد ‌‌ ‌ نے از فیض نوا سرو سهی شد

زجوش نغمه و آهنگ سرسبز ‌‌ ‌ بهارستان دل شد سبز در سبز

زمطرب هر نوا در ثمین ست ‌‌ ‌ بمعنی گنج بادآورد این ست

بدلها از نسیم این ترانه ‌‌ ‌ سویدا گشته چون مشکدانه

چنان مدهوش کردے نغمه تر ‌‌ ‌ که شیرین خسرو خوردے سکندر

درین شب نغمه عشرت آفرین است ‌‌ ‌ خرد گفته شب فرخ همین است

نماند اندر دل کس هیچ حسرت ‌‌ ‌ ازین شب گشت فرخ روز عشرت

نواے سازها چون ساز نوروز ‌‌ ‌ جهان را کرد یکسر عشرت اندوز

کلید نغمه چون گردد مقابل ‌‌ ‌ برنگ قفل رومی وا شود دل

نشاط افزود دل را فیض الحان ‌‌ ‌ که باشد فیض الحان رامش جان

مغنی مصدر عشرت سگالی است ‌‌ ‌ زرنگ چنگ خود در شکمالی است

بگوش آهنگ مطرب خوشتر آمد ‌‌ ‌ چو شیرین باده در ساغر آمد

نسیم نغمه بود از فیض کاری ‌‌ ‌ هواے سبزه و نوبهاری

۸۵

سرود الحق نسیم شادمانی ست | نوا مروای نیک کامرانی ست
مغنی تا لب خود درفشان کرد | شکار هوش چون نخچیرگان کرد
دهن از نغمه چون گوهر گشا شد | تو گویی حقهٔ کاوس وا شد
نوای نغمه چون گشتی سبک سیر | گذشتی راهب ناقوسی از دیر
نوای دلربا در تختهٔ چنگ | بود اورنگی اقلیم آهنگ
چنان در نغمه عیش شادمانی ست | تو گویی روز جشن مهرگانی ست
جهان زین نغمه ها شد آنچنان شاد | که از کین سیاوش کی کند یاد
نسیم نغمه چون در دلبری شد | لب هر غنچه کبک دری شد
دل از خصل نوا صد وام یابد | چو آن مفلس که گنج کاو یابد
حلاوت داد آهنگ نوآیین | که باشد میوهٔ این باغ شیرین
چنان آهنگ ها کردند مدهوش | که دیگر کین ایرج شد فراموش
نشاط اندوخت ز آهنگ سبا دل | به تخت طاقدیسی کرد جا دل
عروجی داشت آهنگ آنچنان یاد | که جایش ماه بر کوهان خود داد
نوا در دل نوازی باج روح است | که در کیفیتش فیض صبوح است
ز جشن شاه و ساز و برگ امید | به گیتی تازه شد آیین جمشید
جهان زین جشن آیین نوی یافت | دل از فیض نوا خسروی یافت
ز خجلت زهره رنگ افروخته داشت | ز داغ سینه گنج سوخته داشت
چسان وصف نوا لب ساز د اظهار | بود آرایش خورشید دشوار

خمریه

امامِ مثنوی گویان نظامی ‌ ‌ ‌ زلالی زد در اقرارِ غلامی
چو در سحر آفرینی کرد آهنگ ‌ ‌ ‌ پر پیداز روے سحر ساحری رنگ
چو او از رنگِ معنی را طراز و ‌ ‌ ‌ نگارستانِ مانی رنگ بازد
ز گلزار معانی شد چو گل چین ‌ ‌ ‌ بباغِ نظم بنہے چید رنگین
بدامانِ تخیل شد گہر ریز ‌ ‌ ‌ ز لحنِ باربد در بزمِ پرویز
چنان در سلکِ گوہر بست سی لحن ‌ ‌ ‌ کہ خاطر را ازو گلزار شد صحن
کلامم چون ادائے مدعا کرد ‌ ‌ ‌ باو در نکتہ سنجی اقتدا کرد
پے بزمِ شہنشاہِ مکرم ‌ ‌ ‌ بنظم آوردم این سی لحن من ہم
شہنشاہے کہ پرویزش غلام است ‌ ‌ ‌ نہ از خیلِ اخص از خیلِ عام است
نباشد شبہہ در دل ہیچکس را ‌ ‌ ‌ کہ باشد بندہ اش پرویز کسرے
گواہی میدہد رومی و طوسی ‌ ‌ ‌ کہ کسرے بود در دینِ مجوسی
مجوسی گر ہمہ شداد جاہ است ‌ ‌ ‌ غلامِ پادشاہِ دین پناہ است
اسیرِ زورِ صمصام است کافر ‌ ‌ ‌ غلامِ شاہِ اسلام است کافر
اگر پرویز بودے اندرین عہد ‌ ‌ ‌ بہ حفظِ ملکِ خود کردے بسے جہد
امان میخواست از تیغِ شہنشاہ ‌ ‌ ‌ روان میکرد خسرو را بدرگاہ
بباغِ جشنِ این شاہِ جہانبان ‌ ‌ ‌ بہارِ نظم را کردم گلستان
نظامی را تتبع گر نمودم ‌ ‌ ‌ ولے حسنِ دگر بروے فزودم
جگر چون دانۂ یاقوت سفتم ‌ ‌ ‌ کہ نامِ پردہ ہا در پردہ گفتم
کہ تا ہر سامعے کز نارسائی ‌ ‌ ‌ بہ موسیقی ندارد آشنائی

نگرد و گر ز حسن صنعت آگاه
مغنی از راگ هندی آشنا نیست
اگر آن این و گر این آن نداند
طرب پیرا شود از نکته دانی
هر آنکه شمع فطرت اقتباس است
که از روے توجه با دل صاف
به معیار نظر سازند با هم
درین دریا شناسے ما ببینند
تفکر را چون دل سر رشته
اگر آن بو و گل این بوے الست
مثل داید بود در بهر باقی
نه از فخر و تعنت گفتم این حرف
ولے چون ابر از دریا خورد آب
ز فیض او شود سرسبز تر باغ
من آن ابرم که چون من فشاندم
بیان نغمهٔ هندی و فارسی
چنان کردم سخن در نغمه انشا و
چو خسرو در عروسی خضر خان
به نظم آورد شعر سحر پرداز

به حسن نظم گیرد حظ و نخواه
به بحر فرس هندی را شنا نیست
به نظم من ز معنی در نماند
به شادابی الفاظ و معانی
ز یاران سخندان التماس است
کشند از راه معنی نیل انصاف
بهر بیتے از و بیتے ز من هم
تلاش دست و پاے ما ببینند
که زو یک پرده نازک تر نوشتم
و گر آن باغ بود این چو سے است
بود بهتر ز اول نقش ثانی
که او بحر است و من در پیش و ظرف
چمن را رنگ بخشد رنگ را تاب
دهد گلهاے رنگارنگ در باغ
به گلزار سخن گلها دماندم
نشاندم بر طراز نو به کرسی
که روح میر خسرو گشت زو شاد
که بر دار و سے دل رانی دل و جان
بیاے کرد از موسیقی و ساز

باین قدرت که او را در سخن بود — که گنج سخندانش در معدن بود

باین قدرت فزودش قوت جان — نوید و مژده گنج از خضرخان

بود شاهد برین معنی چو در سفت — که این بیت از زبان خضرخان گفت

چو دید این رنج طبع گنج سنجست — گر از گنجی نباشد مرد رنجست

نیارست آن بهار افزای تقریر — به موسیقی چنین زمزم طرب چید

اگرچه بید خسرو بود استاد — ندارد هیچ چون او دیگری یاد

بشکر دو رده پرواز دارد — نبی بود وی اعجاز دارد

در انواع سخن کاندر جهانست — به قدرت خسرو صاحب قرانست

ولی من هم ازین گلدسته نو — درین عصرم بجای میر خسرو

کمال از طرف خود دو گواه دارم — امید تربیت از شاه دارم

بود تابنده فضل و تیغ هر دو — که دارم برق و دارم میغ هر دو

من از زیب علی شمشیر دارم — کمال فضل هم زان شیر دارم

بصدق این گفتگوی من قرینست — صحیفه شاهد کامل برینست

صله گر داد خسرو را خضرخان — به نظم مثنوی گنج فراوان

شه ما چشمه آب حیاتست — که صد چون خضرخان از وی براتست

خضرخان نوکر این خاندانست — که هر خان در شمار نوکرانست

ازین سرچشمه دریای اعظم — جهان سیراب شد باد و من هم

گل افشان کرده ام از دوربینی — چمن سازی و معنی آفرینی

شناسد هر که از فطرت شگفتست — که پیش از من کسی زینسان نگفتست

کنون گر ہم کسے راہست نیرو | بیاید پیش این میدان و این گو
درین صنعت کند این داستان بند | چو من سازد مدد از شیرہ قند
کند از صفحہ میدان تماشا پو | قلم ہا حرف چوگان نقطہ چون گو
اگر گوید بروے آفرین باد | من او را ہمچو شاگرد او چو استاد
وگر ناید ازو این کار دشوار | برین صنعت کند تحسین بسیار
معاذ اللہ ربی خاف الذنب | اتوب اللہ قد فرطت فی الجنب
من و این گفتگو ہیہات ہیہات | ہمہ تفہیم نباشد با من اثبات
بہ بیماے خرد یکسو نہد رو | کلف و عیبے زہیچ لا تنزکو
بفضل شاہ بود این در کہ سفتم | زفیض جنبش او چون گل شگفتم
بہ تجزیم سرشت در سہ و دو رعد | و آخر حرف دعوینا ان الحمد

بزم افروزی رقص کنچنیان

قلم دیگر چو ابر بہجت انگیز | شد از سر رشتہ مقصد گہر ریز
بوصف بزم رقص از معنی خاص | برنگ زلف شد ہر سطر رقاص
طوائف گرم رقص و پاے کوبی | بہر کردہ لباس کارچوبی
و دامنہا جہان از گلبرگ گلشن | کناری جھلمل افزا در دامن
رخے بر بستہ ن ہنگامہ گل | نگاہے قاتل کیفیت گل
جبینہ چو صبح بہجت انگیز | خم ابرو چو نوک دشنہ تیز
ازان ابرو و پیشانی تابان | مبارکباد صبح عید قربان
ورا برو کرد جا دلہاے مشتاق | تو گوئی شیشہ ہا چیدند برطاق

قطعه

تبسم از مسی و پان مه‌سابان ۔ چو در شام از شفق برق درخشان
دو لعل و پان دو چشم و سر مه همراز ۔ بود همرنگ با همرنگ و دمساز
گلو در حسن بود از بس مصفا ۔ نمودے رنگ پان چون مے ز مینا
نه در لبهاے صاف آن رنگ پان ست ۔ که عکس دیدهٔ خون فشان ہست
ز لب تا چشمه‌سار آب حیوان ۔ بقدر بوسه داری فاصلهٔ آن
ترنم از لب شان میکند گل ۔ ز برگ گل شنو آہنگ بلبل
بگرداب زنخ مائل نهاسے ۔ چو برپاسے بهجوم کاروانے
چنان سیب از زنخ حیرت‌فروش ست ۔ که از قط خجالت سرخ و زرد ست
بیاض گردن و صافی سینه ۔ نمود صبح و صبح خوش قرینه
گلوبند زری چون بر فلک زرد ۔ خطوط آفتاب از صبح سرزد
گلوبند زری زیب گلوها ۔ چو برگ سمن از باچنپ
صفاے سینه صیقل داشت چندان ۔ که بر روے زلف و مروارید پایان
به نزد معنی آگاهان آفاق ۔ بود عکسے ز آه و اشک عشاق
نمودے موج رنگ پان ز سینه ۔ برنگ موج مے از آبگینه
دو زلف پیرگهر بالاے سینه ۔ چو بیت آه و اشکے در سفینه
کان الصدر والظلم الظلمه ۔ علی الاصباح لیل مدلهمه
دو چشم و سینه را با هم بهاری ست ۔ چو بیمارے که در پیشش اناری ست
بیازوبند و ساعد دل خورد تاب ۔ چسان آید برون از موج و گرداب
برنگارنگ چوری پاره پاره ست ۔ که آن چون گلشن این چون بهار ست

بسی قوس قزح بر خویشتن پیچید — که با چوری شان همرنگ گردید

چه چوری یکدگر را دست و باهم — بدل بردن همه در پشتی هم

خم چوری بغایت دلپسند است — بصید هوش چون چین کمند است

دل از سیر سیه چوری دران دست — خبر از خود ندارد چون سیه مست

سیه چوری بود چون تار سنبل — که پیچیدند بر گلدستهٔ گل

حنائی کف که از دل هوش بردن — بود خون جگرهای فشردن

ز انگشتان مپرس و خون بسمل — که ناخن میزند این حرف در دل

در انگشتان نگین را طرفه کار است — همانا اختر دنباله دار است

نگین در دست گر هم دلبری بود — بهم کف الخضیب و مشتری بود

شکم چون لوح سیمین بس صاف — خط مو خامهٔ مو محبره ناف

بر و نقاش حسن از دلربائی — رقم زد صورت نازک ادائی

بیان آن میان از من محال است — خزاین کان حلقهٔ چشم خیال است

میان با مو چو بازی در میان کرد — کچه در مشت از باریکی نهان کرد

سخن زیر کمر بسته بهتر — قلم زاندیشهٔ آن جسته بهتر

از ان شد بر قلم تنگ این گذرگاه — که گاهی از غنچه باشد خار آگاه

سرین کوهی ولی در رنگ گلشن — دلیل آن کمر و آنگاه دامن

نظرها در سرین مشغوف دیدار — چو مفلس در طلای دست افشار

ورق را آئینه رو چیر کنم حرف — سخن در وصف آن زانو کنم صرف

صفائی کاسهٔ زانو چه پیش — کزو شد سینه بدر از کلفت ریش

بزانو گر شود آئینه همسر / مسلسل گردد از زنجیر جوهر

نگارین پاے زیب ساق و پیچے / سهی سروے چو بید و برگ بیچے

بود آواز گهنگرو زیر خلخال / صداے شیشه دلهاے پامال

شه حسن از عدالت کرد خالی / نواے لب ازین پامالی

چو بود رقص برافرازند قامت / قیامت میشود باران قیامت

ندارد نقش پا کاندر زمین ست / گر نقشے بہ خرام فتنه این ست

از انها آن که نقش آبله داشت / ز حسن خویش در دل آبله کاشت

ندارد رخ ز چیچک نقش آفت / عرق در رخ فرو رفت از لطافت

دران رخ گر لطافت یک کتاب ست / ز چیچک نقطه‌هاے انتخاب ست

زبس صاف ست بحر حسن رخسار / ز صافی شد گهر در وی نمودار

گروهے از صباحت غازه بررو / گروهے از ملاحت سبزه برچهره

یکے از تاب حسن صندلی رنگ / صداع شوق افزوده به نیرنگ

یکے را حسن گندم گون سرشته / که بستی بر کتاب حسن رشته

یکے از موج رنگ زعفرانی / بهار دیده گروهے ارغوانی

یکے بر روے ز رنگ سرمئی پوش / به عاشق ناله زن گفتی که خاموش

برقص از هر گروهے دسته دسته / نگه زانها عجب گلدسته بسته

شعاع جهلمل و موج کناری / بود در رقص برق نوبهاری

نگر دو برق اندرا بر پنهان / گران جهلمل کشد سر در گریبان

به گلزار لباس زرنگاری / بود کاریز آب زرنگاری

کناری و گھر و میجر شان | چو برق و قطرہا در ابر نیسان
بنشی تکلہ پڑا لک سو نچی سوسی | توپلی ان کی جھلک نت مون لوسی
کناری ہین لپٹن کلنا سو گوندین | گھٹا ہے دامنی ہے اور بوندین
کناری نیست رخشان دور دامن | کہ گشت از جلجل خود پرتو افگن
زہر سو شعلہ ہاے شوق باران | گرفتہ دامن سیمین عذاران
نگاہ و ابرو و بازو باناز | ہمہ با یکدگر گردیدہ دمساز
بگردون جنبش رقص دلاویز | چو موج مے بہ پیما فرحت انگیز
دو ساعد در نشاط جلوہ ریزی | زنجیر رقص بنگر موج خیزی
چہ پیشتا بہ بغل رخشان بدوش | زشوقش وا کند قلتارہ آغوش
کھلی کچ پرتین میں جیون سدھا ہے | گھٹا ہے دامنی ہے کو کلا ہے
لٹک سون جیو کو لٹکاے لیون | مٹک سون چٹ ڈانوا ڈول کیون
بکامی من سہی اینڈی دکن و ہسر | گرین ات جھوم کے چنچل پکن پر
چہ عضوے طرب مستانہ رقصد | چہ جوشے کہ در میخانہ رقصد
زبستن جستن شان می جہد دل | شکم از پا کوب شان در رقص بسمل
سپاہ چیدن ہنر ناز پرور | گذارد بیقراری پا بر اخگر
قدم در رقص زان رو بیقرار است | کہ پروانہاے گرم او را گذار است
کمر در پیچ و تاب رقص بیتاب | چو موے کہ افتد در جوش گرداب
چنان در رقص تاب اندر میان رفت | کہ دل را تاب و طاقت از میان رفت
برقص دور رقصان ہر پر ناز | برنگ شعلہ پیچیدہ در باد

زرقص دانه مروارید ایشان — صدفت سان باز ماند چشم حیران

خرام دلربا ور رقص حالی — گزد و بار دو شراب پرتگالی (قطعه)

نگوش نشئه گر چشم علیل است — صدای موج آب سلسبیل است

برقص غنچه دل را انبساط است — تمرغمه از پی صید نشاط است

زگوهر سفتن ستان پر دم صبح — نگه بارد ز مژگان پر گهر صبح

همه پر دو رسم چون هاله در رقص — برنگ شعله جواله در رقص

به ملبوس زری در رقص آیند — برنگ گرد باد زر نمایند

ز رنگین رقص کان در نونهالیست — دماغ هوش فانوس خیالیست

نگه و شتک زدن دست نگارین — نظر را امید هر فیض بهارین (قطعه)

تو گوئی در چمن رنگین تذروی — بهم زد هر دو بال از شاخ سروی

ز دولوان و دوست عشرت افزا — رقم شد دست حسن دو بالا

چه خوش این نازنینان را نمود است — مگر شب ساحل آب کبود است

خرام عشوه هاے شوخ وطناز — چو موج مے بصید دل سبکباز

بتان را طره بر سر جامه زردوز — چو شمع بزم عشرت دیده افروز

برنگ شمع زانها قد کشیدن — برنگ قطره از دلها چکیدن

گره زن گشته هر شوخ پریزاد — ز کاکل بر دل و از نغمه برباد

چو هر شوخ جبین آیینه رقصد — نگه در چشم و دل در سینه رقصد

زموج جنبش ابروے ایشان — فتاده کشتی دلها بطوفان

اداے گردش چشم فسون ساز — بچرخ آورده دلهاے نظرباز

مدار الدهر ترویج المباهی | مشار الشهر تشریح الملاهی
صفای تیشهٔ فرهاد رشکست | هوای بیشه شمشاد اشکست
چمن رنگین تر از جوش بهارست | سمن سیمین تر از گوش هزارست

شعبده پردازی شب بازان

ز شب بازان چه پرسی که چون اند | به نیرنگ آفرینی پر فنون اند
چنان با اصل از نقل شان وصل | که مانده نقل بر رخ غازهٔ اصل
ز صبح از پنبه پیری بر آرند | به بازی بر بروت شب گذارند
ز حقه بازی شان بر گذرگاه | به مینای فلک شد بیضهٔ ماه
هجوم رقص و جوش موج آهنگ | فضا را کرده بهر رهگذر تنگ
پری نغمه پرین رقص و پرین ساز | پری چشمک زن و شوخی نظر باز
باین شان و تجمل شاه جم جاه | بدولت کرد طی هر کوچه و راه

رسیدن شاه بمشکوی عروسی

چو مشکوی عروسی شد نمودار | صفای صبح پیدا در شب تار
شه از تخت از پی امیدواران | فرود آمد چو ابر نو بهاران
زمین از پای بوس او چمن شد | سهیل مقدم او را یمن شد
فضای آن سرای عیش بنیان | ز فرش دیده‌ها شد نرگستان
نشاط و عیش سر کردند با هم | نوای خیر مقدم خیر مقدم
پری را بست گردون با ملک عقد | چمن را کرد گیتی با فلک عقد
شهنشه در حرم تشریف فرمود | حرم از مقدمش شد عشرت آمود

نشست اندر حریم مسند خاص ‌ ‌ طرب دستک زن و اقبال رقاص

نموده انجمن قدسی نقابان ‌ ‌ چو انجم در سپهر بزم تابان

پرستاران بگرد شاه جمجاه ‌ ‌ زده حلقه چو دور هاله بر ماه

شعاع بادله بر اوج مهرو ‌ ‌ ز سر تا پا چو ابر موج میزد

ز عصمت هر یکی را غازه بر رو ‌ ‌ ز عفت مشک آگین چین گیسو

سخن را از ادب سررشته ظاهر ‌ ‌ نگه را از حیا کحل الجواهر

کنیزان گلستان پوش هر سو ‌ ‌ کمر بسته بخدمت همچو ابرو

سخن چون در گلستان حرم شد ‌ ‌ ادب اینجا عنان گیر قلم شد

که تفصیل سخن اینجا محال ست ‌ ‌ قلم نامحرم از رو و احوال ست

خموشی از ادب بهتر ز گفتن ‌ ‌ که اینجا غنچگی به از شگفتن

که بشنید و ندید آیین مجلس ‌ ‌ بجز گوش گل و جز چشم نرگس

بروی شاهد تفصیل این حال ‌ ‌ سواد نقطهٔ اجمال شد خال

گهربندان زینت جمع گشتند ‌ ‌ ره مشاطگی را شمع گشتند

تتق از حجلهٔ زرین گشادند ‌ ‌ عروس کامرانی جلوه دادند

نثار افشان گوهر آنچنان شد ‌ ‌ که مینای فلک گوهرفشان شد

کواکب نیست بر افلاک تابان ‌ ‌ که شد عکس نثار شه نمایان

رسوم مصحف و آیینه بینی ‌ ‌ بود معمول در حجله نشینی

رخ شه مصحف آیات نورست ‌ ‌ دلش آیینهٔ روی سرورست

ازان آیینهٔ دل شاه جمجاه ‌ ‌ عجائب رونمای داد دلخواه

دگر هم هر چه رسم کدخدائیست | که آن شایان شان پادشاهیست
بجا آورد شاه هفت کشور | بهار تهنیت شد جلوه گستر
چو گل اهل حرم یکسر شگفتند | شهنشه را مبارکباد گفتند
شهنشه از حرم با صد بشارت | برون آمد چو معنی از عبارت
امیران پیش شه گشتند باهم | چو ماه نو به پیش آسمان خم
برنگ شاخ گل هر یک خمیدند | بهارے از گل تسلیم چیدند
مبارکباد از هر طرف جوش | مبارکباد شد گوهر صدف گوش

آوردن عروس بدولتخانه

دگر شاه جهان جا کرد بر تخت | چو در پیشانی اهل دول بخت
به فرقش چتر زرین جلوه پرداز | چو هدهد بر سلیمان سایه انداز
شهنشه شد روان با شوکت و شان | گهر بارید همچون ابر نیسان
عقیب تخت شه چندول آلی | نگارین محمل بلقیس ثانی
نهان در هودج عالی سپهرے | به برج اعتلا رخشنده مهرے
برفعت در شکوه چرخ هفتم | زرکهای طلا لمعان انجم
شهنشه بود چون ابر بهاری | توزک مانند گلشن در سواری
توزک بر دو اسپ اول جا بجا بود | بزیبائی چو اول خوشنما بود
چو مژگان بتان ناز پرور | بگشتن سواری خوشنماتر
بجسم کوچها در سیر دور گشت | شهنشه با همه رفته بگشت
چو شد دولت سرای شاه پیدا | که دولت بد جمالش هست شیدا

فرود آمد بشان و شوکت و جاه ‌ ‌ برنگ ابر رحمت شهنشاه

چو جوش گل دران گلشن در آمد ‌ ‌ خطا کردم چو جان در تن در آمد

بکیپاس جهانبانی فزون شد ‌ ‌ بهار آرای گلزار سکون شد

بگلزار حرم بنشست بر تخت ‌ ‌ به فتح الباب عشرت مژده بخت

بهار شوق گل جوش تمنا ‌ ‌ کنار جوی گلگشت تماشا

نگه از دیدن نرگس منور ‌ ‌ مشام از نکهت سنبل معطر

گرفته کام دل زان باغ بیرنج ‌ ‌ گه از شفتالو و گاهی ز نارنج

بتر دستی دران گلزار رنگین ‌ ‌ ز شاخ کامرانی گشت گلچین

چو شد از سیر گلشن بار پرداخت ‌ ‌ طرب در سر هوای صید انداخت

مهیا بود آنجا صید پر باب ‌ ‌ تذرو و وارک و طاوس و سرخاب

بآیین شکار خسروانی ‌ ‌ دوالے زد به طبل کامرانی

شکار آماده عین نظر شد ‌ ‌ پرید ہاے ارک جلوه گر شد

بدولت باز بر سرخاب سر داد ‌ ‌ بشارت مژده فتح و ظفر داد

چو سرخاب از خراش باز شد زیر ‌ ‌ دران دم کرد باز عیش را سیر

همیشه باد در گلزار دولت ‌ ‌ شکار او تذرو عیش و عشرت

لذت بخشی ولیمه

چو در زیر سپهر آبنوسی ‌ ‌ ولیمه سنت آمد در عروسی

بحکم شاه شیلانے کشیدند ‌ ‌ چه شیلانے فراوانے کشیدند

ز زرین قاب افزون از شمارے ‌ ‌ سپهر سفره شد خورشید زارے

نمکدان چون دهان دلپسندان — مربا چون کلام نوشخندان

بروی سفرهٔ سبزی پی خوانست — تو گوئی سبزه خط لبانست

ورقهای زری بر خوان نعمت — شتاب بهر قفطی بر روی لذت

چو روی سفره چینی کار کردند — زمین را نقشها گلزار کردند

ز شیلان آن قدر لذت عیان شد — که هر انگشت بر شکل زبان شد

ز اقسام پلاو رنگ در رنگ — بساط سفره شد گلزار ارژنگ

کباب شامی و خشکه ورا وصاف — چو داغ عشق خوبان با دل صاف

کباب چون دل عاشق برشته — چو مهرویان نمک در وی سرشته

کشیده از بهر تیغ شاه والا — کبابی از دل اعدا جستا

نگه شد سیر از سیر مزعفر — چو آن مفلس که یابد یک طبق زر

چو از سنبوسه گردد کام دمساز — ورق از دو قمر لذت کند باز

سفید از بسکه نان گرده خباز — همی شد در نظر از بدر ممتاز

کماچه گرم و نفّ یاد ده کماج — لب شان داد و دل را لذت باج

تماشای قلیه‌های زعفرانی — به آب زر نویس ار میتوانی

ز بورانی سر سبزی در آغوش — فلک سرگشته و مهتاب بیهوش

پی این بزم عالی بیکم و کاست — گرفته ماه بر کف کاسه ماست

چو لذت داد و دل را شوله و آش — تفا دل مرحبا طباخ شاباش

ز حلواهای عنبربوی و خوشرنگ — حلاوت را کشید دل در بغل تنگ

به تندی چاشنی را گرم بازار — دو چار خوش مذاقی بود آچار

ز شربتهای شیرین طعم و خوشبو — مزه را آمد آب رفته در جو

دماغ کام از حلوا معطر — مشام شوق از شربت معنبر

بهار اطعمه زد جوش چندان — که در باغ هوس گل کرد دندان

ز اقسام طعام سیر لذت — فراوان آن قدر کو عرض رحمت

امیران عظام از روی اعزاز — به پان وارگچه گشتند ممتاز

امیران از آن نوش هر یک شگفتند — همه بر قدر نعمت شکر گفتند

وصف پان

بوصف پان قلم چون سر کند حرف — مرکب می‌سزد آید از شنگرف

قلم گر وصف پان را صاف بیرد — زبانش ریزه یاقوت ریزد

به ملک هند پان عیش آفرین است — نگار شیرهٔ گلگون همین است

بهشت عیش دنیا هند زیباست — گر پان او نشان برگ طوباست

ز پان رنگی که در گلزار هند است — مئی ته شیشه بازار هند است

ز رنگ پان عیان قلب اعیان — ز شیره را کند یاقوت سیلان

به بزم عیش هر نقل احباب — گهی چون پسته باشد گاه عناب

فسازد تازه لال عیش بیره — نخود از غنچه گر پسته است بیره

بتعبیر از بیره پان هیچکس دید — ز طوطی رفته و سرخاب گردید

ته بیره در مشبک پان نهاست — تو گویی در قفس طوطی [illegible]

ببین در بیره رنگین نگاری — ته در روی [illegible]

تو گویی در دهن چون برگ پان شد — خضر در چشمهٔ حیوان نهان شد

فلک بس سعی بهر بزم شه کرد | که از پان برگ سبزی تحفه آورد
به حکم طب هندی بیژه پان | مفرح گشت مرجان را چو مرجان
به بحر عیش چون مرجان بود پان | نهال پان بود چون شاخ مرجان
طرب را پان زرد از بس حزین ست | برنگ زر ورق دل را مقوی ست
حقوق پان چو ثابت بر زبان شد | زبان هم سرخرو از برگ پان شد
کهر ولی های خوش رنگ و معنبر | که مغز عیش شد زانها معطر
بهین سرمایه تفریح جان اند | ببزم شادکامی نقل پان اند
کهر ولی بسکه باشد روح پرور | بپان لازم بود چون برگ را بر
کهر ولی نقطه پرکار عیش است | بهارین غنچه گلزار عیش است
بصورت گوهر از انبساط است | بمعنی حبة القلب نشاط است
نشاط و قوت دل آورد بار | ازان رو برد گوی از حب جدوار

شمیم ارگجه

قلم چون کرد وصف ارگجه سر | ورق شد چون گل نسرین معطر
شمیم ارگجه ترویح روح است | دماغ آرزو را چون صبوح است
نسیمش بسکه در آفاق پیچید | هوا چون طبله عطار گردید
اگر در ابر افتد قطره او | چکد هر قطره چون کافور خوشبو
چو پر شد ز ارگجه زرین پیاله | ز حیرت داغ شد در باغ لاله
ز آب ارگجه خواهی نخواهی | پیاله حوض و بینی شد چو ماهی
فگنده بوی خوش شستی بهر سو | چو ماهی گشت بینی صید آن بو

زشوق ارچه عضوے نه بینی — که آن را نیست در سر رشک بینی
چنان بینی ز بویش گشت مدهوش — که کرد از خویشتن بینی فراموش
مشام از ارچه گل چیدن سود است — گلے زین گلشن رنگین ربوده است
درود از ما چو گل خوشبوے و شاداب — بروح مصطفیٰ و آل و اصحاب
بیا عبد الجلیل بلگرامی — سخن را بر دعا بهتر تمامی
دعاے شاه دین پرور ادا کن — اجابت مشو و ممنون دعا کن
همیشه تا بود در هفت کشور — عروس آماده آغوش شوهر
عروس سلطنت با رونق و جاه — بود دایم در آغوش شهنشاه
کنند از عیش و عشرت شاد و رانی — چو بلقیس و سلیمان کامرانی
به شاهنشاه جمجاه گهر ریز — مبارکباد این طوے دلاویز
شهنشه با عدالت کامران باد — جهان تا هست دایم در جهان باد
بود تاریخ طوے شادمانی — نشاط اندوز وصل شاه و رانی

خاتمه

چو من این مثنوی پایان رساندم — سخن را زینه تا کیوان رساندم
قلم در بحر معنی روغنے ریخت — که از هر صفحه طاؤسے بر انگیخت
حروفش در بهارستان نیرنگ — شدند از فرط سرسبزی سیه رنگ
ازان لفظش طراوت و نگاه است — که هر سطرش رگ ابر سیاه است
بهر لفظے شدند از حسن انداز — پریزادان معنی جلوه پرداز
سخن سنجان به تحسین لب کشودند — تلاش لفظ و معنی را ستودند

چو شد نظم صبا در گلشن گوش — زد از هر لب بهار آفرین جوش

دل از تحسین شان بر خویش خندید — چو ماه نو هوس بر خویش بالید

که گر این مثنوی در محفل شاه — بیاید چون نسیم اندر چمن راه

شگفتن بسکه در محفل زند جوش — شود هر چشم چون نرگس چو گل گوش

ادای شوخی مضمون به هر گام — دهد چون گردش چشم پری جام

ز موج نشئه این جام دلخواه — نشاط اندوز گردد خاطر شاه

بهار فیض بخشی ها زند جوش — نگار آرزو گردد گهر پوش

به جلدوی چنین اشعار فاخر — بسنجد شاه ما را با جواهر

ولی بر عکس اخلاق جمیله — نشد از بار پایان کس وسیله

که این گلدسته رنگین نگاهی — گل افشانی کند در بزم شاهی

درین ایام آن قدر تا خبر گردید — که شاه هفته سوی جنت خرامید

پی تاریخ این مصرعه بر آمد — به بحر رحمت ایزد در آمد

دل از ناقدردانیهای این جمع — سراسر از تباهی [illegible]

چه گویم دل ازین بیداد چون شد — برنگ غنچه نشگفته خون شد

بدل دادم قرار عهد پرور — که این اوراق را سوزم سراسر

سیاهی سطور افسوس خوانان — بمالم بر رخ ناقدردانان

کحل کوری شان برکند از چشم — نشانم در سیاهی چون بت چشم

سفیدی و سیاهی از دورنگی — نماید چون برص در روی زنگی

شود تا مدعا روشن تر از شمع — نهم آئینه در پیش این جمع

که رنگ روی و خال خود ببیند
جمال یا کمال خود ببیند

منقش با وزین داغ ندامت
جبین این جماعت تا قیامت

به خاطر چون مصمم گشت این عزم
خرد با دل چنین گفت از ره حزم

که گر این مثنوی را شاه بیند
نگردد سیم و زر تا سر همی چید

بقای سیم و زر تا چند بودی
بفرض ار پشته الوند بودی

حدیثی در بخاری هست مذکور
که اینجا حاصل او گشت مسطور

پس از صد سال کس باقی نماند
پیاله بشکند ساقی نماند

نه سر ماند نه فر فیل و نی اسپ
نه شوکت ماند و نی مال و نشیب

تماست بهر مال بی بقا چند
اگر خواهی بقا دل در سخن بند

که معمار بقا مال و بدن نیست
بقا در هیچ چیزی جز سخن نیست

بقا غیر از سخن ممکن نباشد
که این خود در بدن ممکن نباشد

کسی کاوراق خود را از سخن شست
خود او دست از بقای خویشتن شست

تلقی کرد دل حرف خرد را
که محکم یافت اصل این سند را

سخن کان از صمیم دل برآید
اثر بیش از سخن در دل درآید

بساط عزم خود را در نوردید
بقای خود در بقای سخن دید

بیاران نسخهای مثنوی داد
که در بزم طرب آرند از و یاد

بیاد آرد مرا هر کس که خواند
غرض نقشیست کز ما یاد ماند

ز جمع نوکران شاه اقدس
بجا ناورد چون من خدمتی کس

بجز من از نکوخواران درگاه
ندارد منتی کس بر شهنشاه

چو او را خدمتی فرخنده کردم
که نامش تا قیامت زنده کردم

بهر محفل که این اشعار خوانند
شهنشه را بغفران یاد آرند

صدا خواهم ز یاران سخندان
دعای مغفرت را هم فراوان

که از کذبی که باشد زیب اشعار
گرفتار گنه گشتم بناچار

که حسن شاعری بی این نباشد
بلی بی این سخن رنگین نباشد

سخن سنجان که ذوق شعر دارند
سخن کان کذب است حسن شمارند

خداوندا دلم زین کذب ریش است
بشمار گنهها از حصر بیش است

خصوص آن کذبها کاندر مدیح است
قبیح است و قبیح است و قبیح است

گهی گفتم بخیلی را جوادی
گهی بی جرأتی را دلاوری

گهی ابکم زبانی را سخنگوئی
گهی ظالم سرشتی را ملک خوی

یکی را گفته‌ام بحر گهر خیز
یکی را ابر نیسان در ریز

از وی یک قطره هرگز ندیده
وزین یک رشحه گاهی نچشیده

ز جود هر که گفتم بی فروغ است
دروغ است و دروغ است و دروغ است

سه چیز است آنکه در اسم اند معلوم
ولیکن هر سه در جسم اند معدوم

یکی جود و دوم عنقا سوم غول
بشعری از عرب دیدم منقول

سیه شد نامهٔ اعمال زین کذب
تبه گردید بر من حال زین کذب

ندارم گر شفیعی جز ندامت
دریغا زین سخنها است در قیامت

چو خجلت ساختم پیش تو اقرار
گنهگارم گنهگارم گنهگار

در آتش گر بگیرد جای بر من
ترحم گر نکردی وای بر من

ببخشا ای کام بخش هر دو عالم ・ چه باشد گر شود ز آتش جهنم کم

که هیچ از کار اصلاً من ・ زناکامی بپیچیدم عنبر دامن

تو آنجا عقدهٔ اندوه حل کن ・ عطای مغفرت نعم البدل کن

الهی اننی فرطت فی الجنب ・ لفرط اشتقاقی وقعت فی الذنب

بفضلک اغفر الآثام طرا ・ فانی مسنی الآلام ضرا

ازین هیبت سست این نکته مسطور ・ که پیش ما هنر فن نیست مستور

کسی بر چرخ چارم گر نشیند ・ و زآنجا عالم سفلی ببیند

بچشم او نماید ارض یکسر ・ برنگ دانهٔ خشخاش اصغر

و گر بیند همون از چرخ پنجم ・ زمین گردد سراسر در نظر گم

یقین دانم بفکر دور اندیش ・ بود جرم من از جرم زمین بیش

فلک در وسعت غفران سراسر ・ بود از دانهٔ خشخاش کمتر

خداوندا الٰه العالمینا ・ گنه بخشا ترحم آفرینا

تفضل گستر رحمت جنابا ・ بروز بیکسی عاصی مآبا

اگرچه جرم من زاندازه شد بیش ・ نظر کن بر وفور رحمت خویش

که خواهم در زمین چون چرخ پنجم ・ به غفران تو گردد جرم من گم

باعزاز رسول رحمت آثار ・ به آل طیب و اصحاب اخیار

خصوص آن پنج تن نور هر من ・ که حب شان بود سرمایهٔ من

که در محشر چو دست و پا کنم گم ・ ترحم کن بحال ما ترحم

که بنشاند تف دل برف رحمت ・ کلامم ختم شد بر حرف رحمت

خاتمة الطبع

پس از ستایش یزدان و نعت حبیبش سرور انس و جان بر ضمائر مهر نظائر سخنوران نغز گفتار و زبان آوران شگرف نگار تبیان خورشید پیرو زر روشن باد که جلوه سنجان حسن معنی دو گروه اند اصحاب شعر آرائی داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شاهد نثر اند طائفه نخستین را پاے اندیشه در تنگنای خیالات نا کام فرسا میگردد و طائفه دوم از توسن فکر در فسحت گاه معانی بجولانگری می آید با جمله هر دو گروه معنی پژوه قافله سالاران شاهراه سخن اند و هر دو در انشاے عظیم الشان جگر خورده اند و در شعر افزون ست که نثر در پرتو نیام هنگام وقت ست که بشارت بر قدر شناسان سخن داده شود که این مثنوی بے همتا رنگین ادا از فکر غیبی لوائش که هر شعرش گلبنے ست که بر شاخسارش غنچه هاے سربسته مضامین رنگین بتازگی و شگفتگی جلوه کنان ست و هر بیت او در زیب و زینت مانند ابروے بتان با مطلع دیوان حسن و جمال هم زبان گوئی این مثنوی سراپا آب گلشن فصاحت ست نیک فائده بلاغت بسے مقبول و محبوب آفاقی و ادانی روش الله نا ش مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی از جلوه بلند خیالی عالم جلیل و فاضل نبیل قصب السبق رباے میدان سخنوری میر عبد الجلیل الحسینی الواسطی بلگرامی که جامل صفات شان افزون ست که در حیطه بیان آید اول طرازی تخلص میکرد بعد از ان که سید واسطی الاصل بود واسطی تخلص نمود آخر عبد الجلیل قرار داد و گاهے میر جلیل هم آورد فی الجمله نسخه صحیحه مثنوی نادر البیان بتوسط جوهر شناس سخن منشی دیبی پرساد صاحب سب ڈپٹی انسپکٹر بداون دستیاب گردیده که از تائید ایزد سبحان بمقام لکهنو در مطبع نامی منشی نولکشور بماه جون سنه ۱۸۸۲ع مطابق ماه رجب المرجب سنه ۱۲۹۹ هجری کرسی نشین الطباع شد از روائح ریاحین بهارین کلام مشام سخنوران عالم را معنبر و معطر گردانید رونق بخش گلزار عالم این گلدسته جاوید بهار را زیب انجمن اهل عالم گرداناد بمنه و کرمه